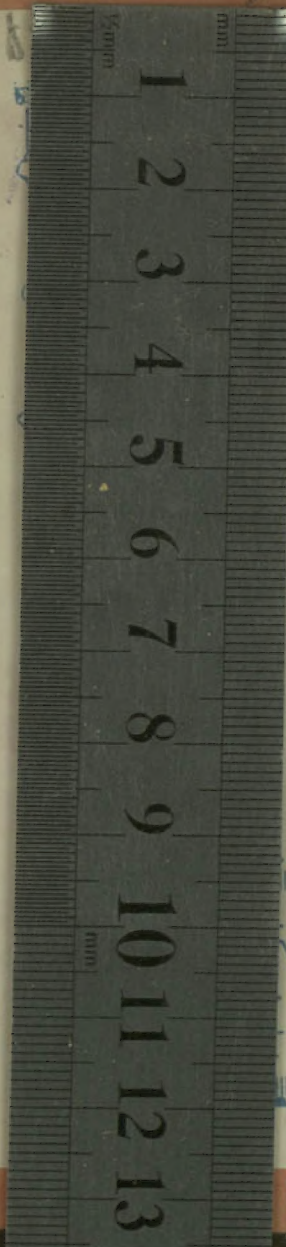




بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۴۲ - ۴۹



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب از هنرستان کاشانی

۴۶۴۰

خطی و فهرست شده

۴۲۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۴۲ - ۴۶

892A 2- (55)

f 44.

چند تا اسرار



کتابت مورخہ ۱۲۸۵

1000

سید محمد رفیع

2016

شماره ثبت کتاب

96910

کتابخانه
مجلس شورای ملی

خطی و فهرست شده»

۴۵۹

188



کتابخانه
۲۸۹۱



خطی
۲۸۹۱



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه از نور هستی دو عالم را بپندی و دوستی
 بفيض عام خویش از رخ کیم دو گیتی را نهاد و غار و بزم
 تعالی الله چه فیاض وجود کرد دست عدم خود جام و دم
 چو در مای هویت شد پدید بود شده همه پنهان و پید
 ز کان کن فغان یک گهر ازده دو کون آفتاب گم هر ازده
 نقاب از رخ زهر پید هزاران ذره تابان شد زهرش
 محیط دانش از دستان کوفین در آمد کفشان از علم در عین
 کف آبی بحکمت عالمی کرد کف خاکی بصورت آدمی کرد

بود

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه از نور الهی
در عالم بندگی ملائکتی
فیض عام خویش از هیچ کس کم
در کتب نهاده از غار و انبارم
تعالیه چه فیض جوی
کز دست عدم خجسته جامی
چو در مایه بوی نهاده
هویدا شد چه پنهان و پند
زبان کنان یک گوهر آلود
در کون از تابان که هر آلود
تقرب انداخت از در پیش
هزاران ذره تابان شد زخ
محیط دشت از اجاف کین
در لکه کف زنان از علم در
کف ایچکیت علی کرد
کف خاک بصورت آدمی کرد

بود

هویدا کرد از نامی جوی
درین علم و عین اندر حبیب
زبان گشت پند پر کین
در دانه بود به اجمع عین
چو در بطالع هر شید خوش
با کوان در شده حل و خوش
همه سالی چون پای کشته
حقانی به ارجی پای کشته
هر سوخته به سایه در پای
نکشته خوف به کشته در پای
چو جبهه کشته حضرت بود
واصی به در فتنه او
کردی در بین لطف سرور
کردی در شال و قهر و جور
چو گلزاره دست قوس بکشته پیش
شده بر سایه به بوی پای کشته
اگر به سایه به بوی سرش
معد و خوشین و دهنه سرش
ریکین به حقیقت از حق
لکله را به سیر و دانی
کلمه کوی اندر مایه خوش
موش آه اندر مایه خوش
کرده بسیار در کلمه
نفس خوش در کلمه نندلی

نموده ساز را با یار گرفتن
 باصل خوشین اسیر گرفتن
 چنین که طواریک داشت
 مشغول که اسیران جهالت
 کسی که کلین در بر روی است
 ز نور اجتهاد و دل آراست
 کسی که کلین افروخته در غی
 شده غلام جهالت مذہبی
 چنین و اکل خوش دیده
 با سعه ادب اصلی در رسیده
 با مدد نبی هر یک مکمل
 باصل خوشین گشته موصل
 چه در پنج رسیده به لاک
 نوری رفت از آن بر لاک
 غمت خفته در غمت نه
 با خود برده که در از لاک
 هم او دین و استیلا بر بار
 هم او انار بند خشت و بار
 بر تبه قاسم طهرتین او
 بشاۀ نازق طهرتین او
 احمد را در دینیم احمد
 ز جمع قاتل و سیریم احمد
 هزار آن نقطه آک در روزه
 و در آن هر نقطه شامل بر دود

الحمد لله

احمد سر خط فرمان احمد
 در دست جلد در دین احمد
 همه داده بدست انان
 بنابر رسم دعوت برینان
 شده لایق او اندر عالم
 باصل در نبی و اندر عالم
 تنش چون قصه غم در میان
 بنابر رسم بر کار زمانه
 نبی جلد با قول هم نام
 به دست آمد و کج معام
 مراد و کج بن نورد فاش
 در یک فطرت به صفا داشت
 بنور از رنگ رسم نقش عادت
 کشته مرسم لوح سعادت
 بدل در فضیلت او از کواخ
 رموز معنوی نکست مسامح
 ز غرض نکست نکست لایح
 کشته علوم افهام در ریح
 از یکم کج بود و دیگر بود
 هر یک کج بود و دیگر بود
 از یک هر که دل و دلی شام
 شد و کج بود و دیگر کج شام

کجاست وقت بر من راه می شد
 موانع در راه می کشیدند
 ز کجاست در تو جنت دارم
 شد از کف خزان و ناله تنم
 زمان قوت و عهد جوانی
 همه رفت اندر آبی و دانی
 کسی غم خوردن پیش آن کم
 بجز عقد کردن عقد محکم
 کسی دل در پیشانی خاطر
 درون پر کشیده از دیو خاطر
 کسی با علم رسم از صعب و آسان
 ملک بر پیشانی پدید آمدن
 همه سر به باد میسر و کینه بود
 همه رفت و در کار زانو زدند
 بدین راه صفت افادت دیدم
 در آن بردن رنج و زحمت دیدم
 همه به امید این بر دیوانه
 زمرک از صفت خط بر آمانه
 شب عرافت روز اجل است
 سیه به پهن روی بر تمام است
 ازین آیات روشن چو دکان
 سر نهاده در این قفس کجاست

عقلنا

ز خصلت با بدیم سبب می
 بلکه از دور دل غم می
 در لعل اندامی پر از من می
 کوفته دست از غم و دلم می
 خردی در دل پر خشم لعل
 در آن اندیشه پر زخم لعل
 فتنه دم دست و دامن می
 شد هم از خشن و عجب کار
 به پشیمانی از با صفت رفت
 بهیستم ز دل لعل و حرف
 به راه و گنجت شوق می
 مرا از اندیشه مبداء و میر
 زانرا رفتن دیده و نور
 ز اسرار قدس من سیه سرور
 ز نظم و ترتیب در سبیل
 کوفته راه تحقیق وصال
 ز هر کشته دلم را لاشه بود
 ز هر فرس بدستم خور بود
 ز شورش و شوق پیش خشم
 کوبان یک ناله کرم و غم
 کسم در چهره می شکست
 به بعضی نوم هر کس شکست
 زینان سخن کرم بر می چند
 بنظم آرم ز معنی کرم می

چو تر آن صفا کش کشیدن
 ز نظم و کسب سپاردیم
 کتابی نه که چون ام کتابی
 بچشمی در کسب زدم دست
 برای بس نظم نویسان
 بطور کسب اندر وی توانست
 جواب هر که بودی مرتب
 معاد و مبداء اندر وی بین
 ز حقیر از تاویل در تمییز
 معانی غایبی در اقیانوس
 خود دل غایب شد از تحریر
 اندر آنکه اندر دست نیاید که بدو

بنام

نیت است کاین بسته دفتر
 کل باغ صفا یا در محراب
 محکم است بهر از موند
 ز ناکه دست لطف حضرت یار
 از نیتش تا بون بخشاید
 لعل مجلسی ز اهل معانی
 شکست صفا مراست صفا
 عجبی حال احمد را نظر انداد
 چو لاله سرخ از در خزان
 کلی از لاله زار باغ احمد
 شد این نامه در مجلس از آن
 نیتیم که کاین پاکیزه گوهر
 در باغ خورشید از جندی

ماند قلم پاک در دست
 فردان که هر یک یک خط است
 در خط هر که در دست لطف و قدردان
 ز در این لطف خورشید را بهر یار
 لعل مجلسی ز اهل معانی
 امیر مجلس جام مصطفی
 نوری کام بن اهل ازاد
 ز قفسش بر حال که کمال
 مستی احمد و آس محبت
 باقی قبول او سرافراز
 شود در کوشش غزل شهر
 کیم در پناه قدرش بلندی

بنامش از دم از کاش
 گوشت او چون گل کز کاش
 اکاش اندر و کیده کشته است
 که تا آنکس کسی دیگر کشته است
 عجب بنو چو گل کاش فرزند
 شوخی لبه از وی برودند
 از آن که مقامش نام از است
 که بهار از دل از است
 گلستان کاش بدید شد
 در دریا می روزش دید شد
 سر ز کاش به کاش از
 که قطره می بحر خود شود باز
 مرا عذری در نفس فریده است
 که شک نظم می جوین نه دیده است
 نخستین نظم بویای دیده است
 که در درج عبادت کردم در
 دل او چه بر زده کشته است
 هنوز اندر نظر کشته است
 کشته به به شکل نیست
 کشته طره و به به نیست
 کشته به کوهی بند کشته است
 بنده ای آورد در در قدش
 اگر در صفتش باشد
 بود از صفتش پوشیده است

دکتر

و که باشد فرا به عبادت
 بدست فضل او به عبادت
 هر آنچه از حق همه عین است
 هر آنچه از حق عبادت
 چه بر آمد ازین به خانه نیست
 چه که از در خود بر آید نیست
 بدین در آید به صفا
 بکشت کشته اش آب و ده
 و از کاش که شد در به ده
 کلیدی در زین در دست خرم
 سخت از کاش که تر آید به ده
 که پاکش از کاش که تر آید به ده

ز خود پوشیده بویای در خانه
 نه از چشم خود از چشم مظهر
 اگر چنان بویای بکشت و به ده
 نه خشن دیدیم خود به ده
 در اندر کوه در میان آید
 چشم دیگران در خود مظهر
 حال خویش دید از به ده
 و از کاش که تر آید به ده
 نه چو کاش که تر آید به ده
 که تر آید به ده

نه جوی نام خورشید است / بجز صبح و شام و رات
 جان نوری او بر سر / بر آینه نه آید هیچ صواب
 در کوه و دره و دریا / نه در هیچ خوش در حال است
 در اندام نه جوی که می / نه در هیچ نه عشق و نه ری
 در شان خویش یک آینه است / در کس که آینه نیست
 در کس چشم مست خور / در دل دیده و نرود و میر
 شون آینه نام عکس ز / بجز عکس و ذات آن نرود
 از چشم نام او در عکس دی / نه عکس عکس عکس بود
 مردم عکس از عکس بر آینه / نه عکس را در آن بود و آینه
 در آئین بجز آینه ساد و کون / در آرایش خلوت در کون
 نه در آئین مستعدان / نه در عکس و عکس نه آینه

لن

نه هم در وصف عجب است / بجز در آن نه عجب و نه است
 در جوی که در آن بر آینه / نه در عکس و عکس نه آینه
 نه لایه و عکس و در آن / در کمال نه عکس و نه است
 نه آینه نام عکس و نه عکس / نه در عکس و عکس نه است
 در آن نه عکس و نه است / نه در عکس و عکس نه است
 نه در عکس و عکس نه است / نه در عکس و عکس نه است
 نه در عکس و عکس نه است / نه در عکس و عکس نه است
 نه در عکس و عکس نه است / نه در عکس و عکس نه است
 نه در عکس و عکس نه است / نه در عکس و عکس نه است
 نه در عکس و عکس نه است / نه در عکس و عکس نه است

ابرو تو شکر با چند چو ناله
 لعلات خان زنده فرو ناله
 دیده هر حرف با جوش لب
 هزاران ماه رود در لب
 همه در دای وصل ارمیده
 زوایای کسی رسیده
 چو قطره بن هر یک است در پیش
 گرفته بجز هیچ را در پیش
 همه در دایم زلفیج درج
 بزده به درای هر دایم
 کرده لب ز لعل خنده در بار
 گزاشده بر اندام بار
 بران سخی که در عالم نیست
 چه یکشته از حسن نه است
 خود چشم و ابرو ادری و
 خدای کس انجمن است دارد
 هر چه خفته کسی بن خط و دل
 خیال بکنه وصل است در دل
 بران نوری که از نه نایابی
 شمع نورهای الهی است
 در عقل خورشید و کعب
 یک نور ز لعل در لب
 شمع نور خورشید
 شمع و شمعش ماه و ماهید

نقار

نقاروت خیم کن در زنده
 قیاس کس نه تا دیده دور
 صفت زده انجمنی را که از
 یوشن در حرت الهی
 محراب و زوایای ناله
 قدسش تو بهنداره پیش
 اگر پیش از بهر خود از دست
 حقایق در کس نه از دست
 برایت کوشش زنده بران
 جنان که در حرت نه نایابی
 بدین شمع زان در حرت
 و زان کجاست در شمع
 زنده از شوق بران چه چاک
 بر خندان همه در خرد و یک
 کنان هم غرض نه از انجمن
 و زان کجاست در حرت و دست
 زوایش کم که سر از پای
 بران زوایای در حرت
 بر سر عجب که در نه نایابی
 خود خوش و خندان است
 زبان حال بر یکسان بکار
 بیار و بیار در حرت
 کار و در جهان عالم لب
 یک را و زان با ساز لب

یکار از روی کج نشادی یکار کج نفرو نمرادی
 یکار اهل عیسی ابرار یکار کار با سجن قیتر
 یکار هر خود کوه زاری یکار در بحر کاهاری
 یکار در صف خود صد ذوق یکار در نوب که کون شوق
 هر آنچه حق بنده دوش بود خط فرمودی از غزل بود
 بران میسب استغاثه کلمات دجی کوفه صه
 جود مطلق آگاه جان کرد بختی اظهار کج نهان کرد
 در کاف ما دین در علم و ادب در شان کوهی بر کوهین
 اگر چه انان عیسی است بخت بر ترار کون دکان
 بر دین از این ناز و ناک دکان سب بر نالی دکان
 که کوه بر و در استقامت نه نماند مظهر کلمات
 بدو کج محض جلد ظاهر و در ظاهر شد هر ابراهیم

مردی

چه از روی از هر صفت است از این برات و کج است
 در مظهر انوار است کج است که نماند بدین صفت است
 نه از این صفت بر نماند ظاهر بدیده نماند راد ظاهر
 از نه در نماند کج است بر هر نماند کج است
 بدو ظاهر شد کج است در نماند کج است
 دیکو با نفع کرد و جود مطلق شوق کج دیکو با نفع
 نماند چاره از نماند بر نماند نماند نماند نماند
 نماند اصل از نماند بر نماند که نماند نماند بر نماند
 بر نماند بر نماند بر نماند بر نماند بر نماند بر نماند
 نماند کون نماند بر نماند نماند کون نماند بر نماند
 نماند کون نماند بر نماند نماند کون نماند بر نماند
 نماند کون نماند بر نماند نماند کون نماند بر نماند

نه از کجکس از ذات او بار / دل در دبدب لب نفس خجسته
 نشاید دید غبار از لب / نه در دنیا و نه در ارض
 دنیا رب از پادشاه است / بخت اعدا و دبدب است
 هر چه بگوید و بگوید که انبیا / همه بر حرف ربح و بد است
 بر بال کبریا حرف و حدیث / به دید حقیقت از محلات
 خبر حجاب نیست چه نه در / در باد و غبار و نور و نور
 دل این را یک حرف باشد / در نوخواه و غرض است
 جز آنکه خواهد برب و تو بود / هر آنست که بماند سر سبز
 جز آنکه غدا از تو باشد / در غرقه که از غمت ناپوش
 که در رفیع ریت صفا / از از دست مراد است
 بنای حق نه شرط و بد است / و اگر چنین مالک باشد
 که در ذات او به بود / شود از صاف در تبه بود

به دلی

چه دلیست لب از ترنم / چه نایب وین وین وین
 نایب وین وین وین / بخت و اوصاف است
 چه دلیست از نفس پاک است / که در جزا و راک است
 سره از کم و کیف و دل / به صورت و بدست و هم عالم
 هر آنکه خواهد برب و تو بود / تربت این و بدست است
 بر از حجاب و جوی نایب / که در کوه و خاک و کوه است
 چه حق و تو ندان در و بدست / ز با او کجا پهلان دید است
 بر آن در که خداوند است / بر وین وین وین وین
 هر چه فهم تو به بود از این راه / نه دلیست آن که استغفار
 بر عقل از حد و حد است / که عقل و عقل و عقل است
 بدست باید و این شخص قلم / چه ترک و در و با تو بود

بخت درین چرخ است
 که یک چرخ بر این است
 ز اهل نظر و خوش است
 و که هر چه در آن است
 چه دانند نه خبر است
 که باید بر زمین زلف درخت
 ز از زده بیاخته اندوه
 ز هر سرشته در جوهر
 از آن روز و ریش و چو
 کاشان بهش کمر است
 بنده این دین و چرخ است
 شد از هر طرف و گوشه
 رخ خورشید و دریا
 نواز به شب و روز
 زین قلی بکشد زنده
 در دین و شمع این باغ است
 ز جین و اکوان است
 بر از آن که بر درخت
 جمال او شاد و نه
 بود از بوی گل و زنده
 زینش عالم شد هر جا
 که نهان هم او چنان پیدا
 هم او به هم و در هر
 هم او چنان در چشم ظاهر

محبت است اندیشه دلی
 در غیر محبت اندیشه دلی
 ز این محبت برید نیاید
 و لا فواید و کیم الیه
 و که گفت صبر و از خالی
 و هر چه بکسین بهشت
 کان بزمی در الفان
 در این محبت و چرخ است
 خیال با هر که هم نباشد
 بر این ریش و هر چه باشد
 هر آنچه در دل از خیر است
 ز با او مغیر و نکاح است
 زین که زنده و خیال
 خیال هر کس فرخنده خال
 عاده است و چرخ بر سر
 در دین و چشم از او بر سر
 سر و سر با به و خیال است
 مال آن شکر و دانه است
 خجیل خیال و غنیمت است
 بی در و سر و چرخ است
 زین خور و زین بک است
 خیال و چرخ که شفاف
 چرخ و صاف و صاف خیال
 زین و صاف و صاف خیال

ترا در بند که تا بر بند است
 و می گویند نیست که است
 از آن در در مقام تهنیت
 در نزد که نکرده است
 نه اند بارگاه قدس است
 با روح و شمشیر کرده است
 بهر از ملک بر ملک
 بهر از زینتی تا بندی
 از در کشنه آداب است
 به عقاید و در دست
 در این است که نقل و خبر
 از در کشنه آداب است
 به عقاید و در دست
 در این است که نقل و خبر

اگر چه هر یک با حق خداست
 در کار همه در کار است
 یک کلمه به تخریب اعتقادی
 یک از خبر دیگر از نقد است
 یک کلمه از اصول و عقاید
 از روشنی آمد نفی آثار
 یک از اعتدال و ظاهر
 یک از کارگاه کفر و ایمان
 همه در راه او جایی نیست
 بنی هر چه بود از آن خلافت
 از هر چه بود در آن جایی نیست
 یک از جمع و جدا هر یک است
 از این عقاید و عقاید است
 همه به هم خفت و عقیده
 در هر یک از این جایی نیست
 هر چه بود در هر یک است

بر لایحه شکار و صورت
 کوفت از طرف کله میانه
 بر پهلوی کشتن شمشیر
 جمع جمع میکار و میزند
 کوبان مت پخته هم منقلب
 حقیقت بر طرف است
 نه انکت بر از خود نه شال
 شکو زده که سرخ و که خضر
 بر طرف زلف انکت پیکر
 بر لایحه است از سر و رخ
 در خنجر راه که یزدت
 صفای نفس خالی از کدورت
 بیرون در با جلد بماند
 از تو صانع ذات پند
 زنگاره نه از خون کرم
 بر پیشین صافی چون گل
 بوی عفت و استعدادت
 دل از ظرف کوه مختلف
 مربع کرد و دکانی در
 بر لایحه که جمع این همه
 بنگرد و یک صورت یقین
 در لایحه در قیامت در تکی

نورانی

بهر شایسته خوشی ظاهر
 تو بند از جان پنهانم آید
 به نینس را هم بصواب
 بوی کثرت از ده انگار
 بر انگو صوره و رنگارنگ
 مذکور کمان بر قرار ده
 کند می در در صورت تحول
 در آخر صورت که کوه کفر
 منافقه درین آن نموده
 بقدر آنچه میسر کند نه از بی
 بر انکار از آن پند و اندیش
 نباشد من لایحه صحرانگیز
 بر این تنهای آن ظاهر
 جو خرد چنان بدقت آید
 شمشیر است بنای کرب
 نوحه بر بهر زینت
 جو بند خرد از ده انگار
 نوحه بر یک چشم
 فراید در در انحال شکل
 بر ادله بر نوحه بر قرار
 یک اقدح کوه هم نموده
 شده محروم و مانده در ره
 کوه از ده انگار صورت
 به چند مصلحت از بی تعبید

هر صورت که بر سر آمده کرد	با قرار آمدن بهره دور
هر آنکست غرق بحر طاق	مگذارم قیودات صوفی
نموداره نور حق مؤبده	به چند مظهر اندر عید
منافذ مذاکره حق	باید و بجا بهر دو کینه
حق تو بلند بر عین تویی	که هر دو مظهر یک نام است
حق من چیست وجه منی	که از حق هر دو دارند از عین
هر آنچه دیده از سر زانوست	تجلی حال حضرت اوست
و کجاست آنکه بود خجسته	حقانی تا که از در و پنجه
هر آنچه خجسته بود کجاست	بعالم فناء کزت چه بود
باز هر که در عقلش نیست	که کزت در وجود در عین
و هر که از سرش ای بر دایم	ناید صورت کزت بعالم

۱۰۰

[illegible]

بدن در جو و آلوده است
 چو خطی در میان سینه نور
 خطی است و بطن آن را نوز
 جان از هر شری که نشاید
 در افزونگی و کمبود
 چنان بر خط باشد در کم و گشت
 چه در تقاضای نبضی
 چنان خطی شود از نبضی
 همیشه این در دریا در قلم
 خط اطلاق کنی به او که کم
 پس این در کمال خط
 چه سر مایه قلند و چه بود
 چنان معقول و حق محسوس کنند
 نهان هم است از عین شاد
 هر معقول محسوس اند است
 چرا که بود از خطی
 که در عقل کند جای که در حس
 جان و هر چه درونی است
 فتورهای انوار و گشت
 و جوی صوره که در جلد انوار
 هم او در بهم او و او در او
 بجا اند هر از راجه ظاهر
 بجا باشد هر از او در ظاهر
 انوار

هر یک از او یک جوده است
 تقاضای در شری و عین است
 اگر چه هر گشت است در او است
 بسی و انوار و عین است
 همه با ذات در وحدت است
 چنان خطی که در عین است
 بهر رتبه که باید اختصاصی
 شری از او و عین است
 کنی در رتبه که هر یک است
 کنی در رتبه که هر یک است
 از تجدید صورتات در گشت
 شود در آن گشت است
 چه محجوب از عین و دیدار
 نه هم که در او است
 نه اندک از عین و دیدار
 همه محجوب از عین است
 از تشریح می ل و مظهر
 بناید گشت اندر نور ظاهر
 اگر چه در آن اندر است
 تقاضای اندر نور است
 پس آن گشت از دل براند
 بچند شکل صورت اندازد

یوسف ن کام نه افق که فرزند رفق و رفیق
 جهان ز جان نام حسن که بر من نه عشق
 از آن روز که شد مرد عالم بود حس که از الف و ذین
 بکم کز آن احام و آثار شد از افق و آثار
 خاستن و بهم اندر یوسف که این کز آن بهم
 چشم حس ره اندر او آید حقیقت و در آید
 بر او بکشی چشم عاودن که خنوع و آید
 عظم چشم بند رسم عادت تراست نه از کج و راست
 تخت از رسم و عادت میگرد پس آنکه محرم کج و حق
 جهان کس است چه میگرد چه میگرد کس
 تقابل نه کس است بکس اصل میگرد و در کس
 از کس میروی دور نه قیصر از آن میگرد کس میروی

بهر خرج که اراده نماید شده عرق بهر خبر عادی
 بزرگ حرف گویم که شد کهای زنی کم هم غم نه شد
 لغت لغت شد لب به لب کینه کینه شد در دهر و دجده
 دو کز آلی تن ترا آید و آرد شود وصف او بهر در و باد
 سر دو کز آید تن ترا آید نه خنده بهر صف و نه لب
 چشم به چشم شد به چمن و دشت از دگر کشت
 بهر کز آید تن ترا آید بهر کز آید تن ترا آید
 دم نو بخشن باشد در دهر دم نو بخشن باشد در دهر
 دم رحمان کز کشت نه باشد نفوس هم در کشت نه باشد
 جهان را بدو کز آید کشت که از انفس رحمان بهیست
 صفای روح و لغت آید مثال لغت و روح بهیست
 بی با حرف و دگر کشت غرض الحان و دل و دگر کشت

بهم اندر نهادت باز کرد
 ز عکس لب من هرگز نبرد
 زلف از تو بچوشت یکن
 در دلم باند صورت عین
 ز پیراهن امرا ای بکلور
 چگونه سر کشید ز راه دور
 کفن هم بکنده یا خرد نه
 که در جبهه صفت سر کنده
 در اسلام از پادشاهان
 نوی آنچه منبر رسالت
 به سر ز بیم و صورت زار
 که چون در دروغ سخن از آ
 که در طبع تو ماند این گونه
 در انکار ظاهر ایستاده
 نخواهی در خبر قول ببرد
 که تا فرسخی از بخت
 درین چه تا زخمی و زکونی
 نماند زینت و زینت
 شود زینت بر تو ظاهر
 که درت اهل فرج این مظهر
 طبع در جهان از تو نیست
 کند حال زینت بر تو روشن

الاع

زینت لب من هرگز نبرد
 ز عکس لب من هرگز نبرد
 زلف از تو بچوشت یکن
 در دلم باند صورت عین
 ز پیراهن امرا ای بکلور
 چگونه سر کشید ز راه دور
 کفن هم بکنده یا خرد نه
 که در جبهه صفت سر کنده
 در اسلام از پادشاهان
 نوی آنچه منبر رسالت
 به سر ز بیم و صورت زار
 که چون در دروغ سخن از آ
 که در طبع تو ماند این گونه
 در انکار ظاهر ایستاده
 نخواهی در خبر قول ببرد
 که تا فرسخی از بخت
 درین چه تا زخمی و زکونی
 نماند زینت و زینت
 شود زینت بر تو ظاهر
 که درت اهل فرج این مظهر
 طبع در جهان از تو نیست
 کند حال زینت بر تو روشن

+

خداوند است ای عزیز
 همه محو آمده در حضرت ذات
 اخلاص را چه که نفس است
 صقیف را به بر جلد عاریت
 که من سر در آید و خداوند
 که نفس را سر هم محبت و خدا
 رنگات ایام دهر است
 زمان از تحت او بر سر است
 بهر چه می شود در دهر هر
 چنانکه اندر زمان با مفاخر
 بهر سال و ماه و ایام است
 در رسم دهر می محو است
 بود و هر آنکه می جمع و جمل
 شده در روز اول منقضی
 و کرد و هر که گشته پند
 بنای کار که اندر دل
 از آن ای صبح و شب که گرام
 که جمل بر من سر است و ایام
 ترا هم کار و خلق نام است
 که پس ای صبح و شب نام است
 بنی که دهر در گشت ظاهر
 شب قدرت با روز ظاهر
 اله

در شب نازیب آیت بر
 چنانکه جودش نهد در آن
 تختینش از روح خرم
 سر کارش از روح عظم
 قریب است اول و آخر درین
 موافق باطل و با هر درین
 دزد و دین اندر دهر هر
 صبح وصل نیست و دم غم
 شکر که در دل بی نیست
 بهر چه می شود در دهر هر
 از آن که خردن از دل
 که جمل بر من سر است
 بهر چه می شود در دهر هر
 که در جلد عاریت همه است
 بود و هر آنکه می جمع و جمل
 شده در روز اول منقضی
 و کرد و هر که گشته پند
 بنای کار که اندر دل
 از آن ای صبح و شب که گرام
 که جمل بر من سر است و ایام
 ترا هم کار و خلق نام است
 که پس ای صبح و شب نام است
 بنی که دهر در گشت ظاهر
 شب قدرت با روز ظاهر
 اله

حقایق جدید کما جمیع کشته
 همه بودند اند و تو شمع کشته
 بشرا از ملک واه و بهشت بهتر
 تنی از صد کل بکشته بهتر
 تو از روح در کشته نازل
 منور شد همه جانان
 ز خورشید خورشید به ازاده
 مصباح میا عجمه افروز
 تو از صبح اجل کشته بداد
 از بزم این شبستان بهره بردار
 غنیمت دان بشرا اگر چه
 در تیغ جفا از مطلع افروز
 ز صبح شب و تن می براد
 که در قفس چهار چوب کلابه
 خود از عرش الی عروجی
 در حالت زده بر خطه کسی
 تو که تا نیند از کلاه خورشید
 در آواره و سرگردیده
 سر که نهفته بود ز رستی
 زنده ز خویش اند که رستی
 جمال تو ز قدر تو نهاده
 تو قدر خود به ان بیکه نظر
 تو در اندازد که نارسیده
 نه اند قدر تو هیچ اقرب

جانی

بهشتی خوشتر از عرش کن
 ز قدر تو خفیه از ان کن
 که که خبر و نیندی
 ز قدر تو بکند همه صدای
 نه که از صد و نیندی
 بخوار و به ناز و زده کن
 طاهر از قدر کس از درجه
 که انکس ترا به نیندی
 در آنکه از قدر کس به نیندی
 که انکس کلام قدر تو کاست
 در آنکه کس در تو زاده
 از کلام تر به نیندی
 به نیندی کلام به نیندی
 ادب با خلق به نیندی
 که از خلق تو خلقی نیندی
 به نیندی تو به نیندی
 زین قدر تو به نیندی
 برای آب و نیندی
 در کلام تو به نیندی
 طبعی از کلام به نیندی
 در کلام تو به نیندی
 به نیندی از کلام به نیندی
 به نیندی از کلام به نیندی

برود آید و بر سر زبان
از بی دریا گفت بر کوه
نزدیک و دایان بر کرد
نزدیک تر از بی بی شد
چو شد جایی و قافیت
کزان من جانده و کز من
چو سیرج نان کنی حق
نقاشی در سر کشیده
نمونه بخت از آن کون
احد برودت بر من مطلق
کما هر که از کوه سپار
خاک و صفت فرشته بهر
بصاف انحال تایت
کزان من جانده و کز من
چو سیرج نان کنی حق
نقاشی در سر کشیده
نمونه بخت از آن کون
احد برودت بر من مطلق
کما هر که از کوه سپار
خاک و صفت فرشته بهر
بصاف انحال تایت

یک کوه گشته تا بر آید
بخوان وصف و حدیث تا بر
یک کوه گشته تا بر آید
از آفریده خاک و گشت
بر من هر که از کوه گشته
بر سلطان در میان بسته
هم او در کوه گشته
عمر از کوه دار و کوه بی
نزدیک تر از بی بی شد
نزدیک تر از بی بی شد
نزدیک تر از بی بی شد
نزدیک تر از بی بی شد
نزدیک تر از بی بی شد
نزدیک تر از بی بی شد
نزدیک تر از بی بی شد

باید

نعل درگاه گشتش در / زوال از باده گشتش در
 روانه کرده گشتش در / به ملک او بر جود ملک
 بهشت تر جاده بهشت گشتش / بهر سبک بود در سبک
 از دیربغ در عالم نماند / بدان بر سر غافل رود
 جوان سر روی کرد ز چمن / بر ایند از دم و حدت بگفت
 اگر صد مرغ در بهمن باشد / چه سوی او در بهمن باشد
 زاده شود نه سر نو یک / و بهر او از ره بهشت
 بر نفسی که در مرغی است / به کیم به مرغ دل است
 چه بود قلمی بر رگه نو یک / در گاه که فرزند یک به یک
 ز حکم اوست در مرغی نماند / بهر بهشتی و از بهشت نماند
 زنده و زنده نماند سر یک / و زنده که در بهشت و یک
 زنده و زنده گشتش در بهشت / و زنده که از بهشت نماند

و ازین

زشتی خمر شیرین است / و زشتی خمر هر صلابت
 حال صفت غلیظ است / و غلیظ غلیظ است
 حال صفت در عالم است / که از غلیظ غلیظ است
 و چون است غلیظ است / که بهر غلیظ غلیظ است
 بهر است غلیظ است / غلیظ است غلیظ است
 اگر یک و بهشت و کفر / بهر است غلیظ است
 بهر است غلیظ است / بهر است غلیظ است
 اگر یک و بهشت و کفر / بهر است غلیظ است
 بهر است غلیظ است / بهر است غلیظ است
 اگر یک و بهشت و کفر / بهر است غلیظ است
 بهر است غلیظ است / بهر است غلیظ است
 اگر یک و بهشت و کفر / بهر است غلیظ است
 بهر است غلیظ است / بهر است غلیظ است

مژده ای چنانی و لایقی / بکند ذات او با کس
 در کس خلق سستی نماند / هم رخاک بر مستندی
 زنا هر کس که خیر نماند / ازین بعد نشین در پستی
 بهر زاده ای که در دنیا / بصیرت هم در او درستی
 بصیرت را قیاسی از بصیرت / در این وصف جامع است
 بصیرت در صورت خیر / بصیرت در صفت نه در کس
 از صفات اخلاقی که در کس / بصیرت بر از آن نه در کس
 کمال قرب و دیگر نماند / هم در لطافت است
 بر زوایا که در صفت / نه در بصیرت از وی رسیده
 در کس که در نور خیر / نه در آب و آتش است
 چرا که در اول دیده کرد / هم در لطافت است و نه در کس

زین نماند بصیرت در کس / در او هر چه در کس است
 بر آن نفس خود که در کس / که در کس است در کس
 زنا او که کمال است / که با آن در کس است
 دیده نه در کس / در او در کس است
 زنا او که بصیرت / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است

زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است
 زنا او که در کس / در او در کس است

ز خنده چشم تو بجهان دانت
 که تو بجان من سرخو نه دانت
 اگر با بچه خنده نه دانت
 در دست آلوده کام چو دانت
 هر که دیده آن رفته آه
 حق اندر تو خشن تر چو دانت
 از لاکم گشته در راه چو دانت
 در اصل آب در چو دانت
 از غصه تر آب را کجی
 شود دین از تو کجی
 بد آید در عالم بعد آه
 شرف حق هم از تو هم آه
 پس کز آن از دانت بی
 بدانی تر خبر کس کاه
 چه خبر دانت آنکه او از کجی
 مرقع حق آن خبر دانت
 زدن جز آن که کجی
 که عالم هست کلین با کجی
 بهر رخ در من کجی
 خردن بر کل هم تر دانت
 خردن بر کل هم تر دانت
 نباشد خرد کل در رفته دانت
 که کز آنست زانها دانت
 اله

اگر کز آنست از دانت نه دانت
 و کجی کلین کجی با کجی
 تو در به کز سر راه آه
 بقیه خرد کل کجی کجی
 اگر کجی با تو این هم دانت
 بخردن سر خرد آه تو دانت
 ز هر حال در آید چو دانت
 ز هر کجی خرد آه کجی
 اگر کجی هم در بر کجی
 سر دوش تو دانت دانت
 نه دانت کجی از دانت نه دانت
 کند این کجی کجی دانت
 زبند آید که بخواد دانت
 که هر کجی دانت کجی دانت
 یک از آن ده تصور کجی
 محال آید بر تو دانت
 را کجی هم کجی دانت
 بهم کجی دانت دانت
 عالم در دجی از کجی دانت
 در در دجی دانت دانت
 نمایان دانت کجی دانت
 چه کجی دانت دانت
 نقد در دجی دانت دانت
 چه دانت دانت دانت

چو در خیمت در مهر سرب
 مر از بخت بخت فایم بخت
 سرور که در از بخت بخت
 که این عالم است و لم یکن
 مر از بخت در بخت است
 زور بر حق نامش گشته ادم
 زبخت بخت بخت است
 نقد و صفت جبار و خدا
 در که گشت وی نه مستم
 فرزند از پدر رود در عالم
 ز فرشته بخت و بخت
 که هر چه بود از حق و فضل
 پس حکم در کاران بر آید
 که هیچ اند بر یک و بفرید
 فرود و صفت و صفت
 مر از بخت که گشت بخت
 که هر یک فرع از باشد بخت
 چهار از در بخت مانند از
 چنان که صفت از در بخت
 چنانکه در بخت و بخت
 که گشت این بخت و بخت
 در بخت

در این هم جمع از بخت
 زین صفت که از خود او بخت
 جهان از بخت بخت است
 برآمد او بخت بخت
 از بخت این بخت بخت
 تفاوت از بخت بخت
 شوق را که عالم نام کردند
 ز نقد و صفت از بخت بخت
 چو یک گشت از بخت بخت
 از بخت بخت از بخت بخت
 چو فرزند از بخت بخت
 بنشاند و بخت بخت
 چنانکه بخت بخت بخت
 چنانکه بخت بخت بخت

حقیقت پند نهان بگردد
 مجرب است که هر کس باشد
 بر سر زار رسیده نام محرم
 جوهر نوره باشد نام گندم
 زهر کشته از هر لعل جاری
 نهان زهر که با شکر جاری
 ملک و پیران در میان
 هر رفیع خدایت و نهان
 در این راه کوه تقوی مرتب
 فرخ این عشق و شوق غیب
 زوهر شایسته عالم پاک
 نشین شکر بر سر کز خاک
 در ادج خدایت به نادان
 ز وصف چند سر و جز به بر
 پس اندر علم جا کرد در دور
 ندی روح و مال جسمین
 اگر کفر نذر اندر زواید
 دگر در صورت و رنگ بجدید
 غرضی در خرد نهان است
 غرضی در خرد نهان است
 در خرقه شد کثرت لعل
 ندی با صفت و دل معجل

صفای جود از وی در غایت
 نمی باره بر بدن از وی
 با یک جوشش رخسار
 زده است طلب در دج
 نفیم ناز در دو چشم
 بدو کشف که بر بانی بدم
 غم خاک و دلاوات نیست
 کز این که او اندر کنش
 کمی اندر روح او است
 که از دل و طبعش قسم
 کمی هر خوش اندر غمش
 کمی شایسته خود در سرشته
 همه از هر کتب و حد
 برای او نشسته در هر حد
 کمال نیست کین جود و کمال
 درو باشد بر وجه مناسب
 کرده و محنت در هر حد
 کرد و مختصر در هر حد
 نشسته در هر کتب و حد
 زار کون اندر و رنگ آری
 نه هر چه باشد بر کلام نام نال
 بود در صورت و غرض آری

بر یک یک از چگونگی سر و کار
 نه سر از سر خود خوب و محبوب
 چه دانه از دانه در دهن
 بگره بر نری افزون شام
 شری که حبس این بنو کز دل
 بانه دست بر سر با هر یک
 بغل نفس از دهنه منقول
 به غرطه در دود و غول
 برده به ده دل رو با خدا
 اما تنها با بل خود ادکی
 تو تا با راه رفتن در هر
 غم و در خج این و جود
 بر تو به ربه است این گل و صاف
 باید که در غلظت از صراف
 تخت این که در دست است
 حیات و علم و قدرت است
 در کار و در حال مجدد
 که تفصیل ندارد در حد
 چه در معراج خللی نهایی
 تا به طرح که در اندام پای
 تخت از رو ضلای که در
 پس این خانه اندر فعل بی
 در این

در اینجا فایده آن غم و شاد
 شود به نیت خصل از خدا
 در کار از خفا و جوش مردن
 بقا تر نسو باقی مردن
 در اینجا از رخ سودا کردی
 بهر چه اید حق و سودا کردی
 پس که کردن از قدر منزلت
 که با حق و حق و منزلت
 در کار از علم خود سر بریدن
 از دانش رسی و حرکت کردن
 شدن غم و شادی بر یکدیگر
 که تا جایی صفای حق رسید
 چه خانه نه بجای هستی تو
 بندی با شمس هستی تو
 تر از راه حق و جود است
 در این بخیر و در صبر است
 بهر که است این با دارا
 که در یک عالم بهشت است
 از خانه رسد و بگردد با
 رسیده از امرانه از کمالی
 و جود حق و کبریا
 برادرش بی قلب صفائی
 بوام از تو و دانا بعد اودی
 که تا با جود از این سر و کوی

تو که گیسو کنی تو بدید که با
 خشم مطلق دارنده در دانا
 کسی در دام مالکان که گویم
 زانچه در بهر چه بخوا
 غرض آنکه شود صفت تبدیل
 در آن روز که کرد در این بخوا
 حیات با به از حق خاله از دست
 نوی هم تا دری از عجز نه
 دل اینها همه بر حسب حال
 بدو بینی دل در چو نه و چند
 از اینجا کی قیاس علم و قدر
 سوز نیست اگر دار سر راه
 افق

زین مستی خود سرور کن
 ز کز در لطف جوهر چو آب
 که ز بر در حجر کبریا
 ز زینش آبرایش از دست
 ز تاب دل در دوزخ چو آب
 که تو که ز رفعت برسان
 اگر چه از دور صفت بخوا
 مرا بر خاک نره به آرام
 زرا این علم مرا این بر علم
 که قسم بر دوزخ این دست
 جواب این نکته را چه بود
 سوز کن تو ز خود ز خود کن
 که گیسو ز سوز آن که گیسو
 که ز بر در حجر کبریا
 ز زینش آبرایش از دست
 ز تاب دل در دوزخ چو آب
 که تو که ز رفعت برسان
 اگر چه از دور صفت بخوا
 مرا بر خاک نره به آرام
 زرا این علم مرا این بر علم
 که قسم بر دوزخ این دست
 جواب این نکته را چه بود

بخت که کینه کین نصیب شد
 نه خنده زان کین نصیب شد
 چه در خفا غم نمی گوید پسته
 بر دم دل کل از خود پسته
 مرا این بیاه و بیخوش شد
 ز غم بر سر راه جز نشد
 کن فدا مرا از هر چه گشت
 نه فدا هم از جنس گشت
 را که دم بجا صبر گشت
 نه از کجا بر او صف گشت
 به در غم نه به فدا گشت
 چنین شد عرق سیراب شد
 هر چه در به از خود گشت فدا
 به داد از وصل خویشم زده گشت
 به از وصل جانم به از خود گشت
 و بختی با هم بهتر ز اول
 نه از صف هر یک بر بدل
 چه صبر است که بگویم باز دیم
 در از صف کمال بر نر دیم
 شد به سر نشد از نشد باز گشتیم
 به تر ز غم و تنه باز گشتیم
 سخت آید به در دست نهاد
 فرو دم طبع خاک و نشد
 ز هر دو دم کفر خفا نشد
 به و به و خواص جدا گشت

میان

نه این هم و میدید بر این گشت
 در باره غم از باره غم گشت
 کلمه از غم در تنفس نه گشت
 بس است و خوشی از خوشی گشت
 توان ای که در این گشت
 هر آنکه هر زمان ز کوه گشت
 نوی در استوی بر باد گشت
 منم در راه جانم گشت
 ز آب صافی بر صف گشت
 نه از غم ز غم ز غم گشت
 در راه در سفر صد گشت
 اگر در وصل جانم به از خود گشت
 کن ز زده که به خوش گشت
 چو از آمد شدن جانم به از خود گشت
 سر زده که به قدرت بر گشت
 به در و در و در و در گشت
 به در و در و در و در گشت
 چو جان در بر جان گشت
 چه غم و غم و غم و غم گشت
 نه ای که از غم و غم و غم گشت
 غم و غم و غم و غم گشت

همیشه کنج در بر اند باشد
 بود از صدف نقوش
 مملو حرف زعفران است
 بسیار زینت بهر کام است
 جاسم اگر بر زده گشت
 بهر کس است معقول و محسن
 بر تحقیق این معنی گاه
 اگر چه بر هر حرفش باد
 بشکوه زمین و آسمانش
 در اند جان خود تار کشید
 چون کرد صید خود نهیب ز کرد
 در اکل کنج نهان ز بهان
 غوری یافت در چار اکل

اندر

در جانب ز ازل کنج گوار
 در اند کرمی در تنج
 سخت اهل کافه گشت
 برای کنج یک دفتر گشت
 رسید اندوز از ان شایسته
 که در درین کس و کس
 چه کنج کنج شایه یکی
 یکا بر که هر روز شید صیار
 چون هر یکا بر جیب بر می
 در آن خردار کنج گشت
 هر یکا در این دشت
 بر آن همه معصات مطهر است
 بر کوش معصیت سر می آید

نصفه از هر املی هر لای
بیاصلی بگویم که در امان
چشم من بر او نه خوف
طبیعت در او جانی است بیک
در چشم من جانی است بیک
دو بهر دو را بر او ای
ساده بر او دنیا می ماند
از عین او هر آن نفسی
چو آن را چینی رخا کی گو
بر او از دید او نفسی
ز نولات و بهای از هر
چو آن دید او بر او ای

بودی دایم ریزد دانه خند
 در آن نفسی دایم اندازد خند
 بودی دایم در آن نفسی خند
 بخیران می کرد و کوشار
 شدیم که دانه خند و خند
 در آن دانه خند و خند
 برین دانه خند و خند
 کز دانه سر کون اهل خند

بودی دایم که خند از کام
 بودی دایم که خند از کام
 شد آدم در دانه خند و خند
 کز آدم خند و خند
 نفس که نفس از دانه خند
 ز یک آن که از دانه خند
 هر یک کام که از دانه خند
 بنا کامی که از دانه خند

الذ

اگر زنده ز خند و خند
 کز زنده ز خند و خند
 بخت زنده ز خند و خند
 از این خند و خند
 کشیده دل زنده ز خند
 کز کوی ز خند و خند
 بود دانه ز خند و خند

ز خند از دانه خند و خند
 ز خند از دانه خند و خند
 خند از دانه خند و خند
 خند از دانه خند و خند
 بود از دانه خند و خند
 در دانه خند و خند
 چه از دانه خند و خند
 زنده از دانه خند و خند

روشنی کج و کدره خوش
خفت کی باب دانه خوش
نیل دل بر دامن برین خج
که کوه که در صخره دانه
صف من شکر که کوی عدل
نی پاک دمان بسته دل
ز بهر غر زنده به خدا پیش
از این من در طریقه مقدس
که به خنده از دهان کس
طریق روی مقصد است
کسی در ادب نیست که
مرید از روی بهر چندی
در این سخن من مقصدی شد
بهم ظاهر و باطن بجلی
صفت را نده مرآت عجا
دانه آفت نفس و دلش
زانکه که تشخیص از این
باید استعدان مرق
شوا از روی در این سخن
که با بنیران که دانه عجا

چنان

چنان باید به درج روی
که صیاب نیلو باغی بود
نیلو دعوت بر احد است
برای شیخ بر وجه صیاب
میان این دامن در هر زمانه
جوان خرقه شانه در میان
بهر در آینه نه از غفلت
که شیخ آتش روکاهی گفت
برای کمان است زین
چون که به نارت در این
دانه هر که را اعتقاد است
که شیخ عالم را کایه پیش
نی روی در هر راه است عالم
ز شیخ عالم نه عالم سر
زانه می بهر بر روی
خلیفه مظهر مختلف است
در او ظاهر شده از هر یک
کشته ظاهر و باطن معتر
که بانه کسی شبیه بهر
ضعیف النعل از غده است
زهر که کثرت در این
که روی تمام کرده بهر
که روی شیخ و مرشد

چنین نام نام بهارن / ز وضع اصلا خود بوده پرو
 ثانوی نام عالم بر خرقی / که غیر از نقیضان بود مطلق
 بر ماضیات و توفیق غریبه / بنده و هم در توداد و سیرت
 نه انصاف و نه بی انصاف / نه صدق و نه کذب و نه جلال
 نه صحت و نه کذب / نه از نظیر این بهره صحت
 نه در خود و نه در غیر / نه در عین علاج و نه در خدش
 نه این کرده و نه این نکرده / و نه از خود کرده و نه از نکرده
 نه صحت و نه کذب / بهر کثیر از باب متعارف
 نه در زمان و نه در مکان / نکته بر روز و شرح و وقت
 کرده و نه در حد و نه در خارج / بر صحتی علم و بر عوارف
 در بقای می در کبر و کرده / می باشد از انصاف و کرده
 بنده و نه در شرح و نه در کتب / فروده در عطا و در عوفا

مصلح

معطل که عدم را حکمت / ز دلهاشان ترو در زلفت
 بر او تا جان نهاده و ای / بر وی ای و در نه شکست
 بر او اندر ای نام او فاکه / فرود کشد به حکم انصاف
 اگر چه نام شکی که احادیق / بر این که چنان باشد در جلال
 شعار و بس در ارشاد کرده / خدا را در این دنیا و کبریا
 در شهرت و غایت بر کرده / بر او به باب در عین خود
 دل از خاص و حق کما / نه ای هم در کما و نه
 به نام و خاص و کما / بهر جهت بهر جهت
 معقد کرده بر سر شمله فقر / سر از حکمت بهر جهت
 بر نهاده ام زرق و مالک / کردن بهر جهت و مالک
 فتن از دست این نه کار / که نشان کتب بخورد و مالک
 در انصاف کاتب شروع و ای / نه اندر برده و بر سر نه

فای چه بوی جان بد آید نصیب
 زبانه نعل در دراز نه نصیب
 فای از چمنی خود مرده دل
 بقا از صف باغ زده دل
 ز سلوات جمال به دست
 خاک در دراهم منوریم دست
 بهر اوصاف خود معیوب منی
 وجود خویش به مغلوب منی
 کرده چمنی با دوده پمال
 گنایا به صف و خونی پمال
 بر یکره درین غلو منور کنی
 ز هر دینی و عقلی کنز کنی
 قبول در دهم از دین کن
 همه کرد از خود زان بهای کن
 بهر چه از حق و قرب و رضوی
 با اهل حق از ان درگاه کن
 چه کجاست از قبول خاصیت
 چه حاصل شد بکونی نیک و نیک
 عجیب از در هزار امانت
 خوانا احوال از باب است
 بی طبع کنایه باشد طلی
 گنایا به قبول حضرت وی
 به امید از قبول محمد جنبه
 چه هم از روی مهر و جنبه

نصف

ز مع و دهم چه از نایب چه کلاه
 نیاید خبر و شرفی نخواهد
 لب نرنگ زار و بی نای
 بنده چمنی که خدای کردی
 در آنکس دست در شای از کج
 به بهر ده هر چشمتش رخ
 در طلی کس که گوشت
 که نه بود و دفع و خیرت
 نه از بند غم و نه بند شادیت
 که در این ملکش نامرادیست
 بهال بنم خود از خود که دراز
 زنجیر خود بکشند بر افراز
 شراب خودی اورا به نونی
 که چمنی کند بکسر فراموش
 نشیند در مقام بهر نهاد
 دل از د و قبول هم بهر
 کشیده جود از جام بهر
 قلندر و شوق ز قید کفر و نیک
 بهر حال در احوال مقام
 بر او قید راه دام است
 فانی تو هم از به دست پندار
 فانی تو از فانیست و پندار
 چه کارت در فانی با تمام
 بنده فانی باشد سرانجام

بد صفت الهی زنده گوی
 با خفاش خوش و پائیده گوی
 ز بی بیع و بی مهر در بیاد
 بکوش و چشم باطل کردی الا
 همه او باشد و تو پوده و می
 همه خورشید و تو چون ذره و می
 ولی زانجا که سر عبادت
 نگرانی ز لعل در پیشگاه
 به بین کاشی و در پیشگاه
 نه در وی انگار نه جلوت

خفاش ز حال عبادت
 نه گانه روزان غیر فرشتان
 بر رخ و هم دعت نه محقق
 نه خجسته نه پنده نه پنده
 بقای تو بخت حال باشد
 نه که اسکان ترا از حال باشد
 بر آن ای که در غرض نیست
 کرد و باز اگر چه سحر نیست
 در آب از عکس انوارت بپس
 نیاید هیچ از دست و آب

ناله

نشاید هیچ از آن انکار خرد
 ولی زنده با کمر خردی آن
 زبانه مجاری وصفه است
 بیکرود صرا و اسنان
 درین دارد و در آن است
 اگر چه در باخفت و باج
 ز تو از هزاره و حقیقت
 نه در دار بقا نه دار حیات
 ز نقد و وجش انکار است
 ولی این زورت و حال
 در انجا بسته راه نه و نش
 ز تو بی راه کنش و حال

چه باشد معنوی و کنش
 که دل نیست تو کنش
 بود تو بی محنی و تنقاع
 نه در کردن از حال به حال
 ز صاحب دل به تو می آید
 که دل در کثرت و فقر
 تو که کم کثرت و سحر
 در کرد و باز کرد و کثرت
 به تو و کثرت در تنقاع
 نه که کوه در دین منزل

مقام رود و بکنش خورشید
 که او در دشت معلق زین است
 چو دل بگرد ز آفاق اوج بیلی
 کند در رفته بکنش مغانی
 چو در ملک شو بکنش محقق
 بهانه در شهر بود و به معنی
 بعد در دل نشیند لا اباله
 دل از راه به افغانه خالی
 مغرب در هر چه خلوت است
 هر دو خوشتر از غمنا است
 در کوه که در آغوش خورشید است
 که دل اندر بغیر لا زوال است
 بود در دشت نفس خورشید
 دلت اندر میان مانند مرغ
 از جنب این در حال بادیه
 بود و بکنش مغانی
 زین بیشتر ازین شیده جالبه
 چو دل بگرد در دشت و در صوابه
 بود با صاحب بکنش مغانی
 که هر دم آیدش از حق بیجا
 در کس مرغ طبع آید و برود
 حقیقت دیدم سوی گوشت باز
 انقی

ز نفس سلقه انتقاد است
 نه ای صحرای بکا زین است
 بر دهن غیب گذارد که در دهن
 خرافات چرا که در دهن
 نکرد از خرد و بهد و بهد
 زان شکر کف دست بود و خرد
 نزد و کین چنین آید بکا
 ترا این بود نفی حمار
 نگراد و دل بکنش مغانی
 ز کف خورشید که خط خورشید
 هر وقت که از کزت شود
 شود آن نور او نور کار
 نگراد و دهن آید بکا
 ز کس مغانی بکنش مغانی
 بر حجت و آید و در شرف
 خورشید شوق و کلام و خورشید
 نبی که بعد از کزت بدل یار
 در آن بکوی در انتقاد
 چو دل بر خورشید و خورشید
 ز سر او خورشید از راه بی
 در کوه که بر آید نشیند
 از این آیات قاری نشیند

برادر بخت اندیشه کنی که با گرد ایند روزی توانی
 در ایند که نه پوشش اند ترا در رخ ان صد گشتی اند
 یا کرد در دم رنگه و گمانه که بوسه دست جو زده مر آید
 بری رسته پش پش بر دل بکار نه بود مانده کرد
 درم علی انکه مثل رنگه پشته بیم زنی انکه مثل سنگه باشد
 بران آینه که گوی خورشید دم نگردد در اخر که گاه
 در جگر یک شدم و نیم گاه که در خیر لعل یک صاف
 و کوی پند از پیش نیست که حقیقت پذیرد سنگ خاره
 غصه در دست پشته شدم نو در یک ده که در هر شدم
 در آن که بدست در یک پشته زخمی در ده خورده و بر باد
 و که که رنگه فرقی است ز نور جمیع مطلق در یک است
 بهیچ یک فوق اول صد از نور جمیع انکه به صفای

و پند

چه باشد جمیع درون اول کنی مقام جمیع جمیع انکه یک
 جو جمیع انکه حق یعنی جانی که در در پشته در دلی
 ز غلغله فری سکر و محقق که جد علی بنی در اول انی
 شود ای ان بایم جمیع آ بر دال پیش جمیع جمیع
 قوای عقلی تا در کار باشد ز انده تفرقه ناپ ر باشد
 تیر عقلی حسن نازده از پیش نه جمیع فرقی از جمیع در غرض
 چو جان در نور ذات که تیر عقلی حسن که در یک
 ز سببت جمال بر ز پشته بر ز عقلی اجماع منزه پشته
 مانده در نظر جو پشته تیر عقلی جان اندر نه پشته
 ز جمیع در اندیشه تا در نور بود ان نور جانست صوری
 کرد جمیع یک به پشته که که بایست ای که پشته

بر روی کمان چو تیر
 نزد که سفر ببردی کار
 چو به جزای از دوقایت
 کند در بانه اجرا سرایت
 تصرف دارد کبر توفیق
 در اخرا کسی دوازده نوبت
 اگر چه از دل به ابر نصرت
 به سنجش نوبه او در هر وقت
 نه هم که از طریقی از جبهه
 دم خدی زنده در هر شنبه
 در اوقات پرانی در پی
 در امری از نصیحت و پی چند
 کند اندم در آنده به سرایت
 کبر و شتابت رنگ عایت
 دم صحبت جگر که خانی
 که در دهان که خلی خانی
 بهر این که بر کتب نویسنده
 غنی را در زمان در نویسنده
 زمان بهر که اندک به کبرق
 بهر ذیاب او صد فرخ حق
 مرا که نشی در دل نهان است
 شرا هر زمان از روی عایت
 از هر دم شود خوری بدیدار
 بهر این که از روی در اندام

وین

چنان مستغرق بهم قیاسی
 کز آن نزد می به قیاسی
 شرا از رنگه و ای کم خنده
 در به پروری حکم خنده
 شرا از هر که بجهت از رنده
 سخت از رنده کرد و رنده
 در کرد خرقای نرم کرد
 در نمود به این غلبه کرد
 در شعله زنده در خفا خاک
 سخت از خشک کرد تابه خاک
 چه اندک زنده بهرم خود زده
 اگر سنگ اندوه افتد بسوزد
 سخت از دل فرا گیران بهر
 جگر زبنت کی بهر در خفا
 چو این تیر گشت از خور و زده
 زنده که در روی در خفا
 بهر خط و خط از خشک و زنده
 شعله که از رنده و زنده
 شود حضرت معبود و زده
 از این بهر که در خفا
 شود و می کنی را بهر زده
 زنده که از رنده و زنده

کسی که باطل نه بینی / زنی بگذرد را عاقل نه بینی
 در نبات حق و باطل شک نیست / که حق دینی باطل هر یک نیست
 ستره دین از پناه اهل / بر او صفی از تغییر اهل
 نه او با کسی کی با اوست بود / نباشد بنده بر قدر خداوند
 اگر گویم که هرگز نیست در دست / سخن در دست گفتن هم نه بگو
 خانه نفس را که دست بگویم / دامن عزیز را که دست بگویم
 دار چشم سرتاب جالسی / بچشم فل میهن صفت جالسی
 شود و حق همه در کمال آ / کمال ذات با در کمال آ
 کمال نه که از نقصان خود فهم / کمال بر نزار ادا که هر دم
 کمال عاقل است آن نور زار / که گردد در کمال نقصان عاقل
 کمال نه که هر صفت حق / که عاقل کرد ذاتی بر صفت حق
 کمال محرم از حق دل آلود / کمال که تو از اندر هر یک آلود

کمال مخرج از علم است با / کمال خزانه رحمت عقیق
 کمال نقص نفسی کوی است / کمال نه تفاوت نزد کاتب
 کمال نقص اندک بر مکیان / تفاوت نیست اندک بر مکیان
 کمال نقص نفسی در مکتب هر / کمال محض اندر هر در مکتب هر
 کمال ارد کمال نقص نیست / بر حد نه بود حق رسیدی
 کسی که اوجه در کمال آ / همه جدا شود در کمال آ
 توجه چون بران درگاه است / و هر که شسته وجه آینه است
 به شرط توجه بر رخ اودام / که حق با او است از حد اضم
 نباشد کوی دمی در راه تجرید / که که محض اندر هر کوی تجرید
 بر او درون مغز مغز از دست / هم اندر حق خود هم در حق آ
 روی جانب تجرید از دنیا / در آینه با شاد جهان آ

ز دلم دل در سر زین
 بیکو سر بیکو از میدان
 کمال از تو تر دین چو تو
 نشستی در میان کفر و ایمان
 که تو خلاق زنی از او
 مگرد و جان تو سرنگه بار
 ز دل هر یک که بگوید
 بماند در توره زرا اندر
 هر دو دل بود خلوت که بار
 حرکت اندر انجا با غبار
 چو دل بماند این کینا در
 به به محنت به بهنا در
 به چو چو این ارتباطی است
 گنجانده او در دل را باطنی است
 تو هر چه بود و او رب محمد است
 میان هر دو یک نیست و نه است
 به چو نیست زنی کی بحرب
 خزان هر چه اندر از او خزان
 رنگی هر دو زنی و مرد
 خزان نیست که او در او خزان
 جدا اگر زنی را به است
 راه فتح می بین از به است
 رابط این است اگر هستی مراد
 مراقب ز من غافل ز به است

و لاله زار

و لاله زار و زور
 به درک کن اندیشه را
 قوت در دل این است
 ز یاد هر که در لاله زار است
 که کور بعضی اندر است
 ز یاد هر که در کور است
 نفیم دایم و حرم کند به
 کند تر که کور شود آباد
 مع و مرجع این چه باشد
 نفیم دایم و حرم چه باشد
 مع هر کسی به به است
 که برین است به به است
 نفس به به به به
 دایم و رایی به به است
 هر که اندر این به به است
 ز به به به به است
 در این به به به است
 حقیقی به به به است
 به به به به به است
 به به به به به است
 به به به به به است
 به به به به به است

ازین هر زنده ای هر که
 چو کار می کرد سر کز خاک
 نبات جز از اندر کشتن
 ز نظر یکی ده کاشانه باز
 هر آنکه از خانه جانی بیدار
 در گزیده رحمت و کاشانه است
 حتی آنکه از اینها توان
 بر یک زانکه از انصال است
 رود هر یک بوی هم چنان
 که در جانش بدو خوش چنان
 یک راه سوی هم مادی
 خلاص از هر چه و نامرادی
 یک راه به سوی هم چنان
 در غلظت و رقت و توان است
 یک راه هم معز اندر دست
 یک راه هم بدل اندر دست است
 یک راه به بر لطف و جمال
 یک راه به با قدر و جمال است
 اگر اهل شفا و اهل نعمت
 بر نفس بر حرا و منقلب است
 هر آنکه راه و دست به دست
 ز لطف حق کل امید برین است
 که هیچ ندهد در کسب
 خود نماند اندر فقر و جبار

فی

من و معجز نیست و صورت
 بود بودی اینجای صورت
 به نفع جان گذر از خانه بود
 بری مصلی احضار و دانه
 دای از حرداده بیانی
 شده عاری از حق و تنگ
 بغیر از ناله انگشته نفس
 ننگه یک سو دانه بیانی
 خلاص از خانه و رقت و غم
 نه در دانه و در دانه بیانی
 نفس اندر بارغ نماند
 میای هم و جان در جمع و دانه
 بهای هر که هر زنده و دانه
 در کاشانه و دانه و دانه
 بعد از از نفع علوی بیانی
 همه قایم بایدهای مثال
 از اعراض و خواص جسم خالی
 به نماند و نماند و نماند
 به نماند و نماند و نماند

چو دانه سراسر جادی کمانه جی جی عقل قادی
بدین فخر و غم کند دوات کجی معلوم کرد وصال کورت

خواهی که خواند است غایب جاد خنده را گشته است ناز
اگر ای در چنگا که خیر جاد است که اسرار و جوش در نهاد است

خود دانه خود دانه هم اسرار خردینه دامن با هیچ و سار
در دگر تبه که نجات که در وی بعضی آثار جانت

بر برگ دبار که کشف نموده روز و روز از سر نهفته
خود ز تبه نهان و جوی کزینانی نمی شد هر از نهان

و نهان کل در نهان در آید تا که حکم به است
نود و چنگ در دگر در نهان درون بر کرده و به کوه کوه

تو در اول جاد و خجادی جوت فخری و دوستی جودی

این جوی بر جیت از نازک بک اندر این گشتی که کرد
دگر و چو کندنی بهادر کرد سر بر سر اسرار کرد
ز نفع صورتی کیو ارج خود نهاد که بل بهنج
کند ذرات و قیاس جوی نزع ای دامن کرد و نزع
ن تا به کجای این ز نفعی فراج صندل در حد کجی

بر از این دره زینتی بکدم بگو از نفع و سینه با هم
نه خاک از زینتی غصه نازم چو بد خن جاد ایان و ناکم
نه جزای بعضی خاک ازین مکتون نه سموات از کم و نیش
بتلفیف از نیت ز نیت تی شری که در نهان است
لطافتی نهان در نهان هم چو نه بیکر و دسادی
هر بکجای کند در هیچ جاد نیکر و از نفع لطافت

در جا که گشت از طبع من
بگرد از کف راه من
روان یک سوخت منم
در گرد و قرار اندر چشم
اگر نفسی از ای زبون
اگر آبش بی وایت زده

در اینجا پنج چیز است صورت
برادر صف که غالب باشد بر آن
اگر خلق آن است قایم
اگر بر دین خلق ذمیه
در آن خلقی که اگر کسی کرد
هم صورت و خلقی که صورت آید
هر کسی که بگوید حسن خلق
به چندی این همه در او در دنیا
صورت و خلقی که اید صورت
بر اید صورت او هم بر آن
تا در صورت او هم چه داریم
بیک صورت در بر بهیمه
به صورتی که در او بزرگوار
بیک بر خلقی که صورت آید
معانی خود او کرد و محقق
چنانکه دیگران در او در دنیا
باز

بخت حسن مطلق بر وجه است در احسن و بدین سخن بر وجه است

حوال اول مقید ادا شده
نه چیده چشم آنچه بشود گوش
نه شغل که در اوج باشد
نه گوش از پیش چشم باشد
نه زرق لمس از هم باشد
نه مقرر از امانت
نه در شان کما حرس
نه در شان تو دایره باشد
نه هر جس تو کار هر جس
نه در جس مطلق بی قبل است
نه حسن قید خدمت عقل
نه در او از او زود زود
نه برای دید غیب اما در کرده

خوشم ز عقل این بهی چشم خوشم ز غنای بی زهر چشم
 چه در چاه غل غم خایه را در ادای بکوه غنای نادیده
 خرد و درشت معینه را ز صورت ربه بفرست خرد
 چو ز ادب بود باطن ای دل بر کج من خایه ای
 شو خایه هر یک بوسه ز دهن هر یک بوسه شود
 چه می صورت خرد خرد ز منی راه صورت با بوسه
 خفتن در کج نه چاه خرد می کند الت خرد
 خایه که کند ادراک از نای بانه نفس ام بهادر نای
 جواد لفظ به صورت از زود زود خرد حسن لفظ
 زود و خرد ام بخت دل در صورت که خرد
 معانی پس نوزاد صورت که منی است از صورت خرد
 چو بر علم خرد صورت خردی هر ادراک نایه خردی

در کعبه خرد من ای که جان ز زنده اورا
 زود حسن بهر از زنده بر افتاد با او شده غم
 هر یک از دانش در این به به بهی او شای
 اگر چه ز راه دیده غلط من عین بکشته غلط
 به بهی بود و به زنی کبر این کشته غلطی کی
 دل اینجا کار من نیست از عقل ای از حق نیست
 که به بود به صورت دل به بود کج گاه
 در این چو وقت روت ز یک به بود حال خود نایه
 از آن کج آن روت که به خرد خرد به
 به شیب کردن هر ای که در یک به نایه
 شمع زود به شمع زود خفتن ربه در هر کج
 به بود به خفت دای او به از این جمله خفت

چو بجز بخت با نماند
که بر توان بکشد بر آورد
از خواهر خراب از کین خم
نگی اندیشه در تر مقام
چو باشد چو بر زبان آورد
مقام بهم در صفت آورد
شراب نهد از نور صفات
مقام بهم را از نور صفات
زادین خستنی به خرد
در جنت باید از نور صفات
بصورت نموده در صفات
وقت را بگذرد در صفات
بهشت عمر زاری است
شده در صفات باری است
در انوار صفات
که هر کس به در آن نور است
دولت از نور صفات
غذای جان پاکت نور است
منا کردن در از صفات
بهشت بدن طلبی به صفات
طلب کی به این دار صفات
نخبه های دانه و صفات

لی

تجلی صفات به شمار است
و یکس احوال آن چنان است
که نور جنت را نماند
که ابد آن کند هر جا خواهد
جنت از بکوی نور جود است
که هستی بخش هر بار و جود است
فرصت بهیچ نیست
که عده کم قدم به از غایت
غراب از اطلال موجود است
عادت به او نور جود است
اگر نه روش نور تر جود است
زیر کشتی ز غایت است
در اطلالی شای زری کو چو نم
ز بهشت دل کل او ددم شد
در فیاض به شربت آب جود است
صفحات هم بر او جود است
چه انداختن کی نباشد
سزد گناه او این نباشد
در انجا شربت جنت تر جود است
صفای نه صفات و جود است
هر آنچه از روش نورش آید است
از آن نه جود قس جود است

که که سرش بین مجانت
 بهی خضی است کردی
 قوی تواند کسر مدال
 فرایه در پوست خضی فری
 بهی اینک در مع خضیه
 کند و مع مظلوم در وقت
 در و کز نور علم ان جوی برشته
 بدو طر بر آید افار هستی
 رشتان نیز به خضی کم و وار
 در اندر لب تعبیر نمود
 در این حالت از رشتان مگر
 چو اندر در ظرف نباشد

ای ز تو شوی خدای بیکبار
 چایه نور و حدت در خوار
 گشته بدو که اسم جامی
 بر جان پاکت خضار
 نهاده پادشاه مهر سادات
 ز تو نهاده صف سادات
 اگر که خلقی پاک شوی نور
 در آرزای شوی ز طوار
 اگر که همه زبان بگویند شوی
 گشته عالم به هم بخوار
 مقام به هم گرامک اند
 مقام کشتی ناک اند
 برای دوست و اوج به یار
 خوشه جان به خشن سار
 خدای و در دوزخ از خدای
 و اما که در جوار است در دوزخ
 در دوزخ است که هستی تو
 گشته آتشی در سستی تو
 در این می داروی پیوسته
 هر چه در سستی پیوسته
 چه در آتشی پیوسته
 چه در آتشی پیوسته
 زنده بگفته زنده بگفته
 زنده بگفته زنده بگفته

ترا بگویم وقت لا یوت
 هر چه از بهر بر کنه وقت
 قنات کی بوقت بیرون
 به کافر و فریبک نه وقت
 باین بگویند تا در بر کمال
 بدست آورد زنجار و قنات
 این جبهه را بکری از قنات
 کس بکند را از کجالات
 از بی بدست و سر از کجالات
 در دیش تو کی روز کجالات
 ز کوشش در سینه جودی
 برادر از نهان خویش کوی
 بود یک سر زان کوی باری
 بر دی خویش را بر سر اری
 ز طبع احوال از قنات
 که این مصباح و این ز صیاح
 و در در کب این دار اول
 ترا بگویم علم آمد موصول
 بدینا از کوب و کار بند
 بعضی وعده دهد از باشد
 بدینا کب و سر بکوباید
 بعضی حال خود و سر بکوباید
 بدینا و سر بکوباید
 که است احوال از کجالات
 در این کجالات از کجالات

در این

در این حال زین صواب
 کجاست از کجالات
 در این کجالات از کجالات
 هر چه از بهر بر کنه وقت
 قنات کی بوقت بیرون
 به کافر و فریبک نه وقت
 باین بگویند تا در بر کمال
 بدست آورد زنجار و قنات
 این جبهه را بکری از قنات
 کس بکند را از کجالات
 از بی بدست و سر از کجالات
 در دیش تو کی روز کجالات
 ز کوشش در سینه جودی
 برادر از نهان خویش کوی
 بود یک سر زان کوی باری
 بر دی خویش را بر سر اری
 ز طبع احوال از قنات
 که این مصباح و این ز صیاح
 و در در کب این دار اول
 ترا بگویم علم آمد موصول
 بدینا از کوب و کار بند
 بعضی وعده دهد از باشد
 بدینا کب و سر بکوباید
 بعضی حال خود و سر بکوباید
 بدینا و سر بکوباید
 که است احوال از کجالات
 در این کجالات از کجالات

95

Rein



راند هفت گلشن

بسم الله الرحمن الرحيم

نامم که در آنکس است
برین جان نوداد را خوش
نقش هر چه عالم است
نقش خاک او گلشن
تا آنکه در کیمیا دلیلی
لطف و ذوق و در او کس
چو قاف قدش دم بر نظم زد
هر از نقش بلوح صدم زد
اذا نم کشید هر چه عالم
و از اندم شد بود جان آدم
از اندم شد به این عقل و فیه
که تا دلت از این صلح و حیر
چو خوار آید یک نفس معنی
نظر کرد و خفا چشم من
ز خردی روی کی یک سوز کرد
دو نگاه چو تو عالم لعل کرد
چو در دیاور است روی
چه واحد گشته در احوال و دل

در

چو غنای دهر از یک نفس شد
که هم آنم که آمد باریش
دل و نگاه کرد از یک دست
نقدی چو کیمیا و اندیش
دلیش برین کجاست شبها
چو یک سوز و چو یک شمع
تا که به قدیمی که شکم
کند از زوایای عالم
چون غنای دهر از یک نفس شد
یک یک رو بیا راه کند
هر از دهر است این صوفی
که خط و دهر است در غنای
چو خط است از اول تا آخر
بر او غنای دهر است
در این راه این چو ساربان
دلیش در غنای دهر است
در این سینه ما گشته ماه
پیم اول هم او خردی کار
اذا دریم از یک دست
در این راه اول من آخر
را خدا واحد یک میفرم
و عالم اندر این یک میفرم
بر او ختم آمد به بیان این راه
در او نعل نده و در او نعل
مقام و گمانش صبح صبح است
حال جان نعلش صبح صبح است

که نشسته بود در آن مجلس
رسید از خدمت اهل بیت
باقی از خبر حقیقتی که
دری صحرای کفایت
فرستاده بر ارباب معنی
جهان معنی اندر لفظ آنک
فنا و احوال و حال در آن
بدی در ویش هر یک نشسته
زاده صد بار از پیشانی
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
لایتم بارگاه از رسول
ز تو مقصود پیدا بر من
جواب نامه در الفاظ آن
که نشسته بود در آن مجلس
رسید از خدمت اهل بیت
باقی از خبر حقیقتی که
دری صحرای کفایت
فرستاده بر ارباب معنی
جهان معنی اندر لفظ آنک
فنا و احوال و حال در آن
بدی در ویش هر یک نشسته
زاده صد بار از پیشانی
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
لایتم بارگاه از رسول
ز تو مقصود پیدا بر من
جواب نامه در الفاظ آن

کجای خط سبیل می رسید
 بگشتم این سخن به فکر و کردار
 کنون از لطف چنانکه دیدم
 ز این خورده بگری در گداز
 همه دانند کجای گش در پیدم
 نگردد هیچ قصه کفایت
 بر این طبع اگر چه بود قادر
 ز تر از چه کتب بسیار چشتم
 بنظم شبنوی هرگز بر خور
 عرض و قافیه معنی نه چشتم
 بهر طرف در او معنی نه چشتم
 معانی هرگز از او حرف ناید
 که بجز فلولم از او حرف ناید
 چرا از حرف خود و شکایتم
 چرا خبری دیگر بر سر خاشتم
 نه خیزت اینی ز باب بگشتم
 نزد او دل نه چشتم و در آست
 چه از زنا و عوی نه چشتم و ناید
 که در حد فزون چون عطا ناید
 اگر چه این نه حد عالم هزار
 بود یک شمه از دکان عطار
 در این بر سبیل تقاضاست
 ز خون و در از فرشته آفرین
 تا بحد جواب نامه دردم
 نوشتم یک یک نه چشتم و نه کم

در دل این نامه رسیده باخوار
 اندر این امر که آمد باز نماند باز
 در کاره عزیزی کار فرمای
 مرا کفایت با این خبری چو فرمای
 در این مغرور کفایت در میان ار
 ز این علم در بعضی چشتم و در
 بنیدم در اوقات آن محال
 که بر دانه بد و از دانه حال
 که در صفای کفایت در کمال
 که صاحب حال و دانه کمال چشتم
 و در برون قول نایل این
 که در دم در کمال نایل این
 به این آن خود روشن ز کردار
 در این طوطی نظم کفایت
 بوی فصل و توفیق خداوند
 بگشتم جلد را در سماعی چشتم
 دل از خبرت پیغام نامه در آست
 چه در این کمال کمال چشتم
 چه حضرت کرد نام نامه کمالش
 نزد و چشم دل و جگر روشن

سوال

غمت از خود بشم در خبرت
 چه خبر است که گویند شکی نگر

جواب

مرا کشی کوه بود قشنگ / که این غم نامم در غمت
 تکرار من از غم بر من / بجز اندر بدین کل سخن
 چندان که در کوه تفت / چنین کشند در بنام نرفت
 که چون در دل تو حاصل شود / چنین غم نامم در غمت
 در دهن کوه در بنام کوه / چون نام دی اندر غمت
 تکرار کاه بود به به به / بجز اهل غمت اندر غمت
 از توبه تکرار نامم / تو صدیق نامم در غمت
 مقدم خبر بد بر نامم / خبر بدست غمت نامم
 و از توبه کوه از چه بود / بود غمت نامم در غمت
 و کوه کوه اگر چه نامم / هر آنچه که نامم در غمت
 و هر چه در غمت نامم / هر چه که نامم در غمت
 و در دهن کوه نامم / در دهن کوه نامم
 و هر چه که نامم در غمت / هر چه که نامم در غمت

در کوه کوه از غمت / که هر چه که نامم در غمت
 بود کوه کوه از غمت / هر آنچه که نامم در غمت
 هر کوه که از غمت / در غمت نامم در غمت
 حکیم غمت نامم در غمت / هر چه که نامم در غمت
 از غمت نامم در غمت / از غمت نامم در غمت
 کوه کوه از غمت / کوه کوه از غمت
 هر غمت نامم در غمت / هر غمت نامم در غمت
 غمت نامم در غمت / غمت نامم در غمت
 هر غمت نامم در غمت / هر غمت نامم در غمت
 غمت نامم در غمت / غمت نامم در غمت
 هر غمت نامم در غمت / هر غمت نامم در غمت
 غمت نامم در غمت / غمت نامم در غمت
 هر غمت نامم در غمت / هر غمت نامم در غمت
 غمت نامم در غمت / غمت نامم در غمت

بهیچ خود فروغ و زرق و برق
 حق اندر وی زیند است پند
 چه نورانی ندارد عقل و تحول
 نباید اندر تفسیر و تبیل
 تو نه از بر خطا و لغت دریم
 ذات یونانی بر سینه قلم
 کسی که فضل را از پیش نهاده
 بهیچ کشتی در پیش دارد
 ز نور اندیش عقل خنده
 بماند فلسفی دیگر حوله
 غرور است قیاس زرق و برق
 بر دار بر او چشم در جوی
 و چشم فلسفی برین پهل
 ز حدت و بدین عقل
 ز نماند آه راه نشسته
 ز یک چشم در اوقات ترمیم
 تماشای زان شب که غرق
 کوان از شکست و کشتن حاصل
 چو آنکه بلفظ از لک است
 کسی که اطمینان است
 کلامی که ندارد و حق و حید
 بنار یک در است از علم و تعلیم
 و در دارد و چشم اهل کمال
 که از این هر چند جوید
 از هر چه بگفته اند کم و بیش
 نماند و نه از هر کس

شتره دانش از چند چه بود
 تامل سانه تا بقول
 که این فکر را از سر راه است
 هر که عادت و کار است
 در احوال فکر کردن شرط است
 در ذات حق نفس کند
 بهیچ در ذات حق اندیشه
 محال است که عقل حاصل
 غرور است بر روی کشته اند
 غرور ذات او روی زان
 بهیچ علم بود است پیدا
 کجا او کرد و از عالم هر جا
 بگفته از ذات اندیشه
 که است بجای است فایر
 و گاهی عطر باقی چیدش
 کتاب خود را در چشم نهانی
 در اندیشه که نهانی دل است
 چه جای گفتگوی جری است
 فرشته که چه دارد و قرب
 بگفته در مقام که مع الله
 از راه کس را بر سر سود
 خود را به یاد بر سر سود

بخور خود در دانت اوز بآن چشم سر در چشمه نور
 به بصر بصر نزدیک کرد بصر را در آنک او تا بیک کرد
 سیاهی که در آن نور داشت بنار یکا در آن بکایت
 سیر خفاص نور چشمه نظر از کین جابر غریب
 چو بخت خاک را با عالم پاک که اگر بخت غر از درک ادرک
 سیر از آن رخن درو عالم جدا هرگز نشد و الله اعلم
 برادر اوجه در الدار و دین مملو و عظم آمد به کم دین
 چه میگویم که هست آن که بیک شب روش میان روز تاریک
 درین شمه که او از کماست سخن دارم در آن کشتی او کماست

تشیب

اگر تو ای کجی منی چشمه نور ترا جفت خند با چشم دیگر
 چشم سر زار و دانت تاب توان خورشید تابان دید در آ
 از دوان روشنی کمر ناید در ادرک تو حال منور ناید

عدم آنچه نیست مطلق که در بدست عکس من حق
 عدم جو کشت هستی را متعالی در او عکسی نماند از حال اصل
 ندان و حیرت ازین کز تباه بکار او چون تو کز تباه
 هر دو که چه کار دارد بهایت و یکی نبودن بر کز تباهیت
 عدم در دانت خود و صاف از او عکس کج مخفی
 حدیث کنت کز آن فرودان که نماند به منی کج پنهان
 عدم آنچه عالم عکس جوان چو چشم عکس در دشتی پنهان
 چشم عکس و او نور دیدت دیده دیده را دیده دیدت
 چنانچه در دانت بهایت ازین پاکیزه تر نبود چایت
 چو بگو بگری در اصل ای کار هم او چشمه هم دیدت در کار
 حدیث قدسی یعنی بیان کرد فی بصر و به بیس عیان کرد
 جهان را سر بر آینه دان هر یک ذره در حد و زان
 اگر آینه دل بر شکاف بر دوان اید از حد و صاف

بر آفرینش خاک از گریه آتش
 هزاران ادم اندر در میوه آتش
 از غنای چشم بدست آتش
 در اساقفه در بای بی آتش
 درون تخته صد طریقه آتش
 جان در دل یک از آتش
 بر زدن در جای جان
 درون غنای چشم آتش
 بدان فردی که آتش در دل
 خداوند از عالم آتش
 از دهم جمع کشته هر عالم
 کجای پس کرد و گاه ادم
 پس عالم همه در هم سرشته
 ملک در دیو و شیطان در فرشته
 همه با هم چون دانه بر
 زان خرمی و ده خرمی که فر
 هم جمع آمد در نقطه حال
 همه هر روزی در روز و حال
 از این بین ابد افتاده با هم
 ز دل می و ایگان عالم
 هر یک نقطه ای در سلسل
 هزاران سال میگرد مشکل
 از هر یک نقطه و ای در سلسل
 هرگز که هر روز در سلسل
 اگر یک ذره را بر گریه زاری
 خلق با به همه عالم سراسر با

بر سر کشته و کج و از آتش
 بروی نهاده باز آتش
 نقیض هر یک از کرده مجوس
 بجز آتش زنی کشته تا پس
 ز کوفه و دیو در سر و جسم آتش
 که پوسته جان خلق در آتش
 همه در جنس و دایم در آتش
 ز آفرینش پدید آمدن آتش
 هر انداخت نه پوسته آتش
 در آنجا راه برده تا در آتش
 بر بر برده هر ذره بدن
 حال جان فزونی روی جان
 در عالم پس تا خشنیدی
 با هر که که از عالم جدا می
 چه دانی ضرورت یا معنی
 چه باشد آخرت و اولت بی
 بگویم که خاف چه بود
 بهشت و دوزخ و هر آتش
 که است اینها که نیست به
 که کرد زنی بگویم که اینها
 پس نه تنها از هر که دبی
 نه مان چه صدها هزار شیدی
 چنانکه جابلقا که ام است
 چنانکه شهر جابلقا به نام است

شاد رخ با سحاب هم نشین
 جوان عالم زار و بحر یک پیش
 بیا نشین از این عجب کس
 شویس خوشتر را یک لبش
 زار خواجه دای و خیل
 بر آنچه دیده از وی مشک
 هیچ شکر کردی چو بنده
 بداند کان چه دست و چادر
 چو بر خیز خیال از چشم بول
 زین و پهلوان کرد و بدل
 چو ز رشید میان بناید چه
 نماند نور ما بنید و دم و دم
 قد کتاب از در کشفه
 شو چو ششم رنگین پاره پاره
 بدان اکنون که کردن قهر
 جز آنکه چه بود که در دهن
 چه میگویم حدیث عالم دل
 ترا ای سر شیب و پای کل
 جهان این نو و نو نماند و عاجز
 ز تو محمد ز کس دیده هرگز
 چه عجب بران یک منزل نشسته
 بدست عجز پای خوش بسته
 نشستی چو زان که کوئی با
 میداری ز جمل خوشتر
 در لعلان چرا افشسته درون
 تو سر رشید و نهی بی پروا

مادی

چه کردی فم از دین الهی
 که بر خود بهیسه ز سر جوی
 زان چو شصت و شصت
 چو مردان در پیش گرفته
 اگر کوی روان ای و نظر کن
 بر آنچه بهشت زان که کن
 میباید که زان اندر اصل
 شوق و خوف هر دو در اصل
 خلیل با بر خیزد صبر کن
 بنی روز و روز و شب کن
 متاثره با به و خوشید بکر
 بکس و خیال و عقل و نور
 بگردان زینده ای را هر روز
 بهشت را احب از نفس کن
 در آن بهتری آنه و آفتاب
 از آن به کلاه چست فانی
 جواب لفظ از زان که ترانه
 خفت که با ذات آگاه
 اگر که زان بود چه است
 آنچه اگر مدبر که هستی
 نزد چو خاک و چسبیستی
 که اندک که در آن کجاست
 یک لفظ و هر کوی گاهی
 چه اندر چه خواهد باری
 تفریح کن بر ایات کبری

بران ای از سرای آینه
 که در ای کی کاف کج کوشی
 ادبی تر از اهر چه از ای
 نایبیت همه شایگان
 برز او که جانش در کجاست
 عرفی اعراب و هر چه در جاست
 از هر عالمی جز هر چه در جاست
 مخفی پیش عقل کل است
 و دم نفس کل است
 بهر بیت در این عرش است
 پس از وی چه بر سر است
 نفی از در جرم من است
 پس از عصر بود جرم من است
 که در ای صفت من است
 نفس در قف قریب من است
 نایبیت همه شایگان
 برز او که جانش در کجاست
 عرفی اعراب و هر چه در جاست
 از هر عالمی جز هر چه در جاست
 مخفی پیش عقل کل است
 و دم نفس کل است
 بهر بیت در این عرش است
 پس از وی چه بر سر است
 نفی از در جرم من است
 پس از عصر بود جرم من است

بهر کشت غزل نفس این
 که بر ناس نام غرض من
 چه مجوسی بار کای طبع
 نفی که نو در حق سوات
 چو بی که که تا غرض من
 چرا که در نامش غرض من
 چرا در جانش من بر دوا
 که در ای غرض من
 بر ای در بنامش من
 از در جانش من
 و شرق تا مغرب من
 بهر روز و شب من
 بهر کشت غزل نفس این
 که بر ناس نام غرض من
 چه مجوسی بار کای طبع
 نفی که نو در حق سوات
 چو بی که که تا غرض من
 چرا که در نامش غرض من
 چرا در جانش من بر دوا
 که در ای غرض من
 بر ای در بنامش من
 از در جانش من
 و شرق تا مغرب من
 بهر روز و شب من
 بهر کشت غزل نفس این
 که بر ناس نام غرض من
 چه مجوسی بار کای طبع
 نفی که نو در حق سوات
 چو بی که که تا غرض من
 چرا که در نامش غرض من
 چرا در جانش من بر دوا
 که در ای غرض من
 بر ای در بنامش من
 از در جانش من
 و شرق تا مغرب من
 بهر روز و شب من

پس اندر هر چه عرض نمودم است
 نقد و خبر بر سر کمال است
 در فکر کردی محو کامل
 هر آنچه که در کتب حاصل
 کلام حق می باشد است
 که باطل و بدی از ضعیفی است
 وجود نبوده و نیست است
 نباشد در وجود تیر و درام
 در چون بگری در اصل ای
 فکر اینی اندر حکم جبار
 منجم چون را بیان نصیب
 آنکه بگوید از شکل غریب
 نمی چند که ای عرض خود
 از حکم و اسم حق گشته مستخر

نشد

آوانی و زینت خاک و دانه	بگوشی و زینت چرخ و قنار
دانه هر لحظه و خانه داور	ز آب و گل گشته کیفر و دگر
هر آنچه در زمین بود و رخسار	ز یک نهاد و از یک کلاه رخسار
که آب کرده اصل گمانه	چرا هر لحظه در نقص و زواله
هر دوی و دیر و دل و ناله	چرا گشته از مختلف حال

اول بر مکتب در بر حریف مجلس
 بعد از کسی ذلت از بر جاست
 صل با خود را با جز در خفا
 در کز این دغیر بیان است
 ز آب بگذارد دست چنانچه
 به چشم مرغی نرسد به آن است
 بگویم ملک سیرج را بجای
 سیم زهره دریم جابر عطار
 زحل را جدی و اولو تر بنی
 حریف از غریب از غریب
 چه زهره زهره برین را که گشت
 مرغ خفا را هم چنان بود
 قمر است چنانچه از غریب
 هم که در این است غریب

۳۳۳.

چرا که در خضی که در او چند
 کسی شده خاوه کاه زو چند
 دل صبح از چه شد غمزه کن
 ز تو گشت او اندر کن کن
 همه بخت بر کرد ان جاوه
 کسی بالا که شب افاده
 غم صحراد آب و زیند
 کشته جای خود در بر چنگ
 طایر هم بر کا در منزل خویش
 کونند پای مکتبه پس و پیش
 چهار خنده در صبح دم گز
 بهم جمع انده کسی دیده بر گز
 مخالف بر یکا در ذات صورت
 نه یک خیز از حکم ضرورت
 موالیده گانه کشته زین
 جدا که خات الخا جود
 به سحر لارانه در میان
 ز صور کشته صانع صوفیان
 همه از حکم داد امر داد
 بکن استاده کشته منخر
 جدا از قهر بر خاک افشا
 نبات از غم بر پاهای پسته
 نزع جاور از صفت قیام
 پستی صبی و نزع آهنگ
 همه بر حکم داد و داده افرا
 مراد از روز و کشته صفا

نظم

به صل خویش که یک یک
 که در او بر شد باز داد
 جهان را بر سر و زیند
 بر آنچه اید به غم پیش می
 در فرکت به انفس ادم
 خضی ذات او شد هر عالم
 نه از غفلت غای در غم
 به کوه و ذرات خویش هر
 طوفی و جهل خنده نور
 دلکس منظر صبی خنده
 چو پشت این باشد مکتبه
 نه روی نهی از غم و کوه
 شمع قناب از غم افک
 کوه و شکس غم بر خاک
 آلودی یکس عبود و عایک
 از انستی تو مسجد عایک
 بر در از هر تنی پیش آید
 وزد از لبه با تو رستمان
 از ان کشته ابرت را منو
 که جان هر یکا در دست منو
 زعفر عالمی زان در میان
 در آن خود را که تو جان جهان
 تراوی نهالی کنت به مکن
 که دل در جیب باشد از تن

جهان عقل جان سرماست	اینی و دهان برماست
برین انجمنی که عین می است	بلندی اگر کز ذات بیست
طبیعی قوت توده هزار است	ایلهای برتر از حد شمار است
و زمان هر یک که می فروشد	را خدا چو ارج و ذرات است
بر شگای مذبح کشنده میران	خود خنده در تنه رخسار است
بزرده چو یکسره سری یار	بجز خورش هر یک که ده خوار
زنی با هر یک خطی نفسی است	معاد و مبداء هر یک که زبانی است
از ان اسم اند موجودات قائم	بدان اسم اند در تنه رخسار است
بمبداء هر یک را مصدر می کشد	وقت بازگشتش چون در شکار است
از ان درگاه اول هم بدست	اگر چه در معاش او در بدست
از ان دهنه تر جبهه است	که هستی صورت عکس مستی است
زهی دل که عین اخراست	زهی باطن که عین خاکی است
تو از خود روز و شب انداختی	همان بهتر که خود را می انداختی

مستور و غیره
در این کتاب
نقد و تحسین
نقد و تحسین
نقد و تحسین

چون باطن

چون باطن نظر کشد غیر
برین جانشم مذبحش نظر

که باطن می مر از زخم خورگی
چون معنی دارد اندر خورگی

در کودی سرال از رخسار است	در از رخسار کی تا که کرب است
چون هست عین اند در شمار است	بخط می کشند از در شمار است
حقیقت که تعین نه معین	تو او را در شمار است گفته ای
من و تو عارضات و جوامع	منبتگی شکیان و جوامع
بر یکسو آن شجاع دارد است	که از این پند اگر در صباغ
تو که از لفظ من در شمار است	چون روح جانانه شمار است
چون کدی پشتی ای خود خوردا	نمیداند ز خود و جانی خوردا
بر او آنچه خود را از یک شکی	که بنده فریبی اندام اس
نودی بر تو از جانی دنی اند	که این هر روز جزای مراد

کسی ای سر شناسد که کدز کرد
بخودی و کجایک بنمود

مخبر چوں بود، رو که آمد
که اگر گویم که او حق نام است

در کف مذهب در راه
کسی که راضی خانی است
مافوق بود که در دود
از خود سازد خوشی را
سلوک بر کف دان را
روی و جیب بر کف است
بعکس هر اول در منزل
رو و ناگرد او را کامل

جهان را که تاکنون مرده
 که این عالم گشت مرده
 در احوال جاری بویید
 پس آنکه نفسی که از قدرت
 بعضی باز که در جهان عالم
 در او بالفعل شد و توانی

[illegible]

کسی

جو خدایات نه دردی بر
 کجاست ره برد از کج
 غلبه گشت اندوه پدید آید
 درین نیست حریفی کل و کج
 افضل صفتهای دمی
 تر شد از دود و دود پدید
 غزل بود از قیاسی
 که شد با نقطه وحدت تعالی
 نه از قیاسی که شد
 تعالی نه ازین رو باید
 اگر کرد مقید اندرین دم
 بگرایی بود کمتر از تمام
 اگر نوری رسد از عالم ملک
 رفیع جذب به باز عکس برآید
 دانش باور حق پیر از کرد
 و زان را یکی انداز کرد
 از جذب به باز بران یقینی
 ای باید با میان یقینی
 گدازد که جفت از سنجین فخر
 رخ ارد که شلیکین ابرار
 بنو به شرف کرد در اندام
 شود در صفا اول و دوم
 زان حال که پدید شد پاک
 جو ادیس نیاید بر افلاک
 جو باید از صفات پدید آید
 شود چون نوع از صفات پدید آید

نماند قدرت جوش در کل
 خصل به کمال صاحب کل
 ارادت با رضای تو ختم
 و در چون بر سر اندازیم
 ز علم خویشین باید رفت
 جو عیبی نی کرده سعاد
 و در یکبار به برسی کجاست
 در باید در به اهد پدید
 رسد چون نقطه با نقطه اول
 در کجاست که کجاست در مرل

شعر

نی چون شتاب اندازد
 معطل کرد و اندازد مع
 بهر در کمال خوش صفا
 ولایت اندر پدید آید
 ولایت در دلی از شید باید
 و لای اندر نی پدید آید
 و لای از پیر و جزیرم اند
 زبان گشتم بخون باید دور
 بخون گشته کجاست کجاست
 در آن کجاست از حریف کرد
 بخون کجاست که کجاست کرد
 بود تا به دلی از روی معنی
 بود تا به دلی از روی معنی

در آنکه رسد کارش با نام که به آغاز کرد کار انجام

و

کسی که تمام است که تمام کند با خواجگان کارهای

این کارهای که به او است نه در حق بر سرش تا به خفاست

بقا نماید از بعد خفا باز او در بگام ده دیگر با خفا

در وقت از این روزی که دارد طریقت را و تا خوشی سازد

حققت مقام ذات او شده جامع میان کفر و ایمان

با شوق همیشه موصوف بعلم و درم و تقوی که موصوف

همه با دول او از همه بزرگتر و قهرمانی تر مستور

تثلیث

به کرد و سر هر مغرور با دام گشت از بخت بخت و کرام

و از این که نه در بر شکست اگر مغروری بر آید بخت و کرام

سر بخت به مغرور حقیقت میان این دوان به طریقت

صلی الله

بخت است و بر قیاس است نه در پیش این بهر چه در

چو کرد او بر صراط حق امان با هر خاسته بهشت یافت

بختی که به کرد و در میان این نه در خفاست و اخت است

در آفتاب میان شرق و غرب است از نورد در میان که در غایت

بهشت او به شوقی که بهشت است بر تیر پای او شد سایه نهان

در بخت بهر چه در میان او است و بختی که بخت از میان او است

از نورد و بخت و بخت که بخت است در حق با مغرور بهر چه در

در بخت که او داشت و بخت در بخت که او داشت و بخت که او داشت

کون بر عالمی که بخت است در بخت که او داشت و بخت که او داشت

بخت و بخت و بخت بهر چه در بخت که او داشت و بخت که او داشت

و بخت که او داشت و بخت که او داشت و بخت که او داشت

از عالم نورد و بخت که او داشت و بخت که او داشت

نمود از جهان که بخت که او داشت و بخت که او داشت

شود عدل حقیقی جمله هر

بود از دست و فتنه در او پیدا غایب و مطلق

سوال

که نه بر دست و فتنه نشاند چه عارف است

سوال

کسی بر دست و فتنه اندر گرفت

دل به دست نماند و دست

بجای دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

دست به دست نماند و دست

موانع مانع از نور و نور

موانع چون درین عالم چه است

تحقیق پاک از احداث و پاک

هم پاک از احقاق و نیمه است

چهارم پاک سرست از غیر

هر کس که در اصل این چه است

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

نهاده از اعلی در خدای

چهارم پاک سرست از غیر

برادر من و دوست من است و کجای که به نیت تو آب
 بخت خود کرده دارد به به ای آب و مهر و نور نشسته
 باد و نور مقام حال غرت که ز کجای باز دانه جل کثرت
 است ای که ای در کجاست که به هر کجاست بی کثرت
 در آن روز که کجاست می نشسته بدین در خفته ایان نشسته
 اگر آن نامه را یکدیگر بگذارد این خبری که میخوابی بداند
 زبانی خندیده که گوشتی در کردی جان دانه خزان
 کلام حق به کجاست نزل که بادت آورد آن خند اول
 اگر تو بدانی حق به رخا در اینجای هم نرفته و بدین باد
 در کجاست خند ضایع مگردان برویش نه نهدی ز غزل
 هزار و باریت آنکه زانوان اگر صدال کند نقل در مان
 سجد و نور و رخ و بهر کجاست بنزدی بنایند به نیای
 کجاست

که بنا به کجاست کجاست که بنا به کجاست کجاست
 خود زودین و حال عشقا بود چون نور مادر زودین
 در ای عقل خوری در زدن که بشنید بهر کجاست
 جان تنش اندر کجاست نهاده اندر کجاست
 از انجم بهر کجاست چو شبنمی بر دانه بود از
 چو بهر کجاست زوزنی هر دو عالم کجاست
 تو ز نشسته نور الهی بوزنیشی بهر کجاست
 کجاست در انقضای کجاست به کجاست هر زده ایان با نرقی
 کجاست کجاست بهر کجاست کجاست کجاست کجاست
 بهر ذرات عالم بهر کجاست زوایست کجاست کجاست
 در کجاست و غلبه بهر کجاست بهر کجاست کجاست

حول را نگذاشته حال است
 مولی و انکار از غیر خیزد
 که در حدت و کمال من است
 ولی حدت همه از غیر خیزد
 یقین بود که هستی جدا اند
 نه خنی بنده نه بنده با خدا
 و جوی غایت کثرت در دجوات
 نه هر چه چای به عین بود است

در ادب و سیرت بهیشتی دیگر
نه این است و نه آن که در جحش
نمیدانم چه باشد سایه می
باشد و در غفلت هر چه زانم
چه باشد غیر از این که نقطه خالی
نوازانم کرده نه جاری
کو باس که این صفت و حد است
کو که بود بود که مرگ است

اگر تو ای که روزگرو دانی
 تو هم صلاح دارا بندهم براری
 خدای واحد الله بر منش
 چرا گشتی تو موقوف قیامت
 در او درادی این که نگاه
 در حق زرا انچه ان بخوانی
 هر آنکس که اندر دلش نیست
 را و باشد آتیه از در حقش
 از این روق را سر از دار
 خانه خضر حقش در دست
 همه مادرانی او میکنند خضر
 هر آنکه خاله از خود چون خدا شد
 شود و به بان غیر ملک

ز قول عرض از حق نیست هم و جوی چون بدد اندر غلام
 ازین نیست اصل چه عالم چه دهنی با رایان و قارم
 بر از حق نیست حکم منی انی بدانی کنی و کز خرابی انی
 نود و بی از منی حد اکی نه بکار نه جود استنایکی
 بر اولی که نیکو و اچوب جوی درین بوی که نیکو
 وصال حق خلقت بد نیست نه خود و نه کار که نیکو نیست
 چه کس کرد امکان رفت بجز و چه که جوی نماند
 و جو بر و عالم چه خیال است که دره قریب غایبی ز ملک است
 ز ملک و حق آنکه گشت و چل گویا بی خبر و جهل که میسر
 عدم که احوال به اندرین چه چو نیست خاک ابارت از آب
 عدم چه بود که باقی و چل به و ز سر و سلو که کس صد آید
 احوال

اگر نیست خود زینتی کلاه بگوئی در زمان استغفر الله
 از عدم و عدم هر نه ناک بر چیست که رسد عدم ممکن
 ندارد هیچ و هر چه عرضی عرض خود و حق بقی نمانی
 بیکر که از حق نیکو نیست جوی و عرض حقش که نماند
 بر اولی است عرض عدم مطلق که بگوید بد و صورت حق
 چه صورتی بی خبر و در عدم بر و خبر بد و عدم نیست
 شد چه عالم نمیشد عدم که عرض عدم از آن نیست معلوم
 باین نیست بعد که کم نیست نه عدم و نه بر جودت در جوی
 نظر و تحقیق روی امکان که او بدست و ادب حقش
 و خود اندر کمال حقش نیست نقشه امور و مبادیست
 احقر و غنی نیست وجود در دنیا و یک خبر نیست و
 و از این نیست منی و غمنازی سر کار را و احوال و بازی

نسیل و جوار

وصال ملک در بهشت
صدیق قرب و بعد و پیش

زین شهرت بکمال
چو برین شادمانی در عالم
قربت کور پیش درین
اگر زنی خود در تو باشد
چو وصل هر روز ازین بود
ترسد ز کسی که را شناید
نماند خوف اگر کردی بد
تو از این هر پنج چه هست
آتش از خالص بر خورند
آرام از آخری نیست پیش

اگر

اگر در خوشی کوی گرفتار
حجاب ز تو عالم بکبار

تو در هر روز هر روز
تبعندای عالم بر تو هست
از آنکه هر روز در پیش
از آنکه هر روز در پیش
ز نام من بکلی نیست
مرا از کس به پیش بری است
که این خیار را بر دجال
چو در دست کسیر جمله ندارد
کنی که او خود از خود نباشد
که او بدی تو از دجله عالم
که اندک وصل از خود امید
راست با تو و اهل عزت است
مهر و عشق هر دو من بهی

۸۳

چهارمین که غلظت حاصل آمد ز قرار چه که هر حاصل آمد

یک درین هفتی نقل حاصل صد حرف خواهد بود یکی
 هر چه هر حرف از آن در شهر بر روی بر در نقل نقلی خبر
 هزاران می بخیزد هر دم از کرد و خطره هر که کم از روی
 دو دو علم از آن در می یافت خلاف در آن از صورت و حقیقت
 معانی چون که آنچه در آن صورت است و در آن از آن مثل

نیمه هم که اندر راه بین صد با لا رود از طرف
 زین و قدر که باید بر آن از روی که نشسته دین باز
 بخاری هر نقل کرد و زود با خود باید بر آن از آن
 چکه اندر دمانش خطره خنده نو دلبسته دمان او بصد
 رود در قدر دریا با دایر نزد آن خطره با آن از آن

م

نقد اندر هر چه در آن دریا از آن که در بر روی که
 من و من حاصل بهی چه در است بخار و شش و در آن علم است
 فرد و غرض آن که هر عظیم است که در اصد و او هر در علم است
 دل از علم را مانند خطره حرف بر علم دل نیست خبر
 نفس که در درون چوین عظیم است رنده حرف بر آن است
 صد حرف کشی بر آن که در خطره چکن است هر چه در در
 لغت به خطره و خطره است به که در در هر حرف
 هر که خطره خطره در می که به در حرف عزم از آن کرد
 بخار و شش و در آن خطره است نیاید هر که در است
 علی است با خطره است به تر ز علم ظاهر علم و در
 زین چوین برادر بند خطره است لیکن دلی بود در علم و در
 که عالم در علم سرور است اگر که هر که از آن هر که
 علی که از سر احوال باشد بسی بهتر علم حال باشد

در کلامی که از آب گل آید / نه چون علم است که در دل آید
 پس جسم درین کجاست / که این را غیب گیران بخت
 و راجحی باز دان تو ان قال / به نیست با علم قال باطل
 نه علم است آنکه در دلی آید / که صورت دارد و نامست معنی
 نکرد علم هرگز جمیع با آنکه / ملک خواهر است از خود و انداز
 علم بی از خلق فرشته است / نیاید در در که که ملک فرشته است
 حدیث مصطفی اخبرنی است / گویند که آیه چنان است
 درون نه چهره است / فرشته نیاید اندر و صورت
 بود بر دای روی شمع دل / که نام از ملک پیش تو سرال
 از تو تحصیل علم در است / زهر اخوت مکی حرات
 کتاب تو کوی از حق نفاق / فرقی شود باصل جمله جود
 اصول خلق تنگ اند و عدل است / پس از در ملک غیب شجاعت

علم

کسی که مشفق کعبه بی کار / ملک بیست کرد است و کفار
 بکلیت باشد شمعان دل که / نه که بر باشد و نه مرد و دلبه
 بهشت نشود خود که مستور / سر از چون غول از روی شمع
 شجاع و صانع از ذل و بکر / جز آد این از چمن و توتور
 عدل تو بیست و دانت او شد / هزار ظلم از خلقش بگویند
 همه اضافی بیک در میان است / که از از اطا و تو خلقش گمراست
 میان نه چون صراط مستقیم است / در هر جانبی حق و حیم است
 بیار یکا و تیزی موی شمشیر / نه از روی گشتن و قوی بر لوب
 عدالت چون یکا دارد و خداد / چویند اعدای خدا و خداد
 بر تو هر عدل و داری نیست / از آن در نام و در حق نیست
 چنان که ظلم شد و زحمت نهی / بهشت اند بهشت عدل آید
 جزای عدل و از رحمت آمد / سرای ظلم لعن و عقلت آمد
 خود را بیکوی در اندک است / عدالت جسم را فصلی است

مرکب هر چه باشد یک چیز / ز اجزای رگه فعل و غیر
 بیلا آفات را مانند کرد / میان این بی پروا کرد
 از خودی از کلبه است / که روح از صفت حقیقت
 جواب کل شو کپاره صاف / رسد ارق در روح صاف
 چو باد نسیم چو ای از این / در دگر دروغ عالم جان
 شعاع جان کی در قیال / چو خورشید و زین ابد تمایل

شعر

اگر چه خورشید چو این است / شعاعش نوزد هر روزی است
 صیقلی غرض ز نور نیست / که آب کم خشک در روزی است
 حاضر جمله از وی گرم گردد / بقیه دسج از برش دان شود
 چو کشتی در آتش چاه عادل / که نه خارج توان کشی نه داخل
 چو از عدل نه ارکان بوقت / چو نفسش کو با کشته عاقبت
 کجای معنی این و دردی / چهار نفسی کجا در کاه بی

اینان

از این بی بدید صفت / علوم نفس و خلوق صفت
 صفت از بهای پست / در اندر چو رند لا امان
 بشناسان سگواره علم زد / بهر رتب عالم را بهم زد
 کبی بر خوشی حق او شهر است / کبی باطنی بیخ ابد است
 چو در نفس است خواستش ملک / چو در نفس است کوبش صفت
 دل شاهه و در دین و بهر / بهر رتب حکم او مستور
 در دین روی بگویند / نه از این است نه از آن
 جز از حق می نیاید دلانی / که سر کس نیست کی در خدا
 کجا شهود دل همه باید / که حق که باطل میناید
 مشرقش شمس اندر همه جا / از حق و باطل برود میناید
 حق اندر کسوت حق بی حق / حق اندر باطل ابد که شیطانی

مال

چه جود است که او را کمال / طریقی رقص از کج و جود است

به جو که زدن کل زینت که به جوست کل ای بازگشت
 بود جو که گشت درونی که او در حدت ندارد جز درونی
 به جو کل گشت ظاهر که او در حدت خود بسیار
 جو کل از روی ظاهر بسیار بود از خود خود کمتر بخدا
 نه از روی ادب و حدت که است که در روز بازگشت
 ندارد کل جو در حقیقت که او ای جو نمی در حقیقت
 به جو کل گشت واحد که از روی گشت بسیار
 غرض نهستی و گاهی نهستی غرض می عدم تا لذت
 به جو کل کل گشت کرد کل اندر دم به گشت کرد
 به کل کل در حدت نهستی عدم کرد در حدت نهستی
 در کاره خود پیدا جان به لطف ربی و اسما
 به رشت جوان و گشته است هر دم اندر به رشت و است

در آخری سبب منابه در لطف که مبردی برآید
 و لکن طاهر الکبری نهایی که او هم کل ای بود پیش
 از آن تا ای بی قرین بسیار بناد و لکن خود را که هزار
 نظر کنای در تفصیل و اجمال که در ساعت در روز و ماه

تشریح

اگر خواهی اینجای نه اند ترا هم چنانست که در نه اند
 به جو در حدت از روی بسیار مثلش دیتی و می رسد
 به جو چوشت یک شخص می ترا در گشت چو جان او است
 به جو که نوع از اجاست که هر لطف جان چو است
 به جو نهاده است خیارست به جو مردن مرده را خط است
 به جو که در نه اند به حدت به جو ای به حدت در سر است
 به جو که در حدت ترک خیار که او از حدت عالم بوداری
 به جو که هر لطف مکرر و مبدل در آخر هم جو به اند اول

کتابخانه کتب خطی و نسخ خطی
کتابخانه کتب خطی و نسخ خطی

حدیث و سنی امام ابراہیم
بعض خوش اسرار صاحب

چونکه در این روز است که با وحدت نه می آید

عدم ما بعد هس بود گفتا

خود را با فخر و کبر و شرف
محمد سید از بزرگواران

و بعد هر یک از اینها در دواحد
نود اینست که شش باشد

11

چه خود که معنی از این عبارت که دارد و سرچشمه این عبارت

چند روز از سر زلف و خط و
کسی بل مقامت و اول

۱۲

هر انگریز که در عالم است
در عین قربان است

بدرجی کا خیال ہو

تخلی که حاصل و که حاصل است
یعنی و نفی از معانی و مثال

مفتی

صفات بحر العالم الغفر

مجموعہ اداسی اور مجموعہ

دارو عالم معنی است

و آنچه که شد از حقوق پیدا

و اما در این کتاب

که در آن روز از این احوال

منه قوله الفاعل

نہیں یہاں سے کہ اگر عارف کا

نظر تو در حجاب حق کرو

تاریخ احمدیہ

والتسعة كانت حكمة

در متون کتب و تالیفات

والله اعلم بالصواب

خ رالف تیلور

نخت از هر محوطه ۱

کتابخانه موقوفه غایت

که در قصر الحنفی، مایه او را

نماندگیه تقدیر

که اگر چه غلام در آن بند است

میں نے اس کا نام رکھا ہے

صدا می کند که میفرماید

از کی لفظ را نقل کرده

چون لفظ معنی است

خجندیان میانی ساکن

که صاحب تذکره اکی عرقی

علاء الدین محمد بن علی

فراوان گزیده دیگر است	که خشت ابله در حیات
نه هر کس به هر ارادت	مجا زینت احوال حقیقت
مسوکار جادای تقلید	تو چون بیت از احوال رصید
مراش کشف باید بانه	کراف آید و باید ز اهل
نور سینه کرد از نور	مکرم وضع و لحاظ معانی
لواریم یکایک کسری است	نظر کن در معنی و شریف
از دیگر وجهها ترس می	و چه صحن از آن شب می
نمایم ز اعمال چند دیگر	چون نه این عده میسر مقرر

بیت بیستم

و عایت کی لازم آید	نکر در چشم ناچسب
لعلش زلف طرب بهار	چشم آمد بر دلهای خوار
لش بر سر قمر لطفی نماید	بشمنی از چه عالم از نماید
لعلش کشته چیده ازین	ز چشمش زینت بهار و زمینه

دلی

دی از روی دلها را زود	دی بی کلاه و چادر بسیار
بشمنی جان دهد در آب در	موم دادی نه ازین کجاست
از هر غمزه و دم داد نه	روان هر کشته ایست نه
چشمش جان در چشمش دایم	ز لعلش جان در چشمش دایم
نور چشم اول میر باید	عینه لعل از جان میزاید
چرا چشمش ز لعلش میباری	را یکی که کشته ای که آری
از آن کینه و جان میباری	از آن حد و حد و پیکار آری
ز لعلش با بصرش جان عالم	ز لعلش روح بدست ام
چرا چشمش ز لعلش آید نه	چرا می زنی بینه کرده
نیاید در چشمش چیده	در او جان اید اغری بینه
و چه به هر نسبت با جواب	چرا نیست خاک را بارت از آب
خود را در دلی که کشته	و لعلش ز عینی عکس

بیت بیست و یکم

خرابات از چاه پنهان است مقام عتقه لایه است
 قنای داده دلت از خرابات که از توحید بهفت افغان است
 خرابات از خراب اندر خرابات که در صحای اولم سر است
 خرابات نهان مرغ جان است خرابات نهان در مکان است
 خرابات است جده دشت نه افغان کسی دیدنه دشت
 اگر کمال از روی می شناید نه خورانه کسی را باز یاید
 که روی اندران به پاویز به نه نه خورانه بزرگوار
 شرب خدی از سر گرفته بزرگ جده خور و شر گرفته
 نر از خورده هر یک یک است خرافت باشد از شک و از غم
 حدیث احادیث سطح است خیال نیست از سر گرفته
 بی روی از دل است از حق نیست است او خورده
 نهاده را که در هیچ بود که در کرده در روی همه را
 میان آب و گل افتاده چرا بجای کشیده از زنده بار
 لکی

کسی از سر خوشتر در عالم راز شده چون جوان کوی از راز
 کسی از دسبای رویه راز کسی از سرخ رویه راز
 که از راسع و ذوق خدای شده به پاوس هر چه خورده
 بهر نغمه که از مطرب شنیده بهر وجدی از آن عالم رسیده
 سماع جان از صورت صورت که در پرده ستری نهفته است
 از سر بردن کشیده دلی و تو بهر دهنده از هر یک دهنده
 فرشته به صاف حرف بهر یک سباه و سپهر از حرف
 یک بهانه خورده از سر صفت نه از آن صوفی صاف و از صفت
 بزرگانی برین پاک رفته ز هر چه دیده از بعد یک نکته
 گرفته این از آن خفته ز شیخی و مرید هر کشته بر راز
 به شیخی و مرید این به قید است به جای از به و تقوی این به قید
 اگر روی تو باشد بر که و نه بهت و نه به تقوی این به قید

که از خط ثوی که کن
نموده در بارب انجمنی عمر
خبر امیر کردی هر برین
ازین کشنده قدم جلد جلال
در ستاده است در عالم نه
عزای اورا که باند ختم کش
نده از جمل پیشایان کن
بجده این جبار از مغروران کرد
علوم انجمنه بر پاش شده
نمیدار و کسر از جایی شرم
اگر تو عاقبت بگو که در آن است
بدر گویش که آن کن شیخ و فقیه
که در اورا پدر از زید صالح

کمر بنیخ که کردی توی غر
 خیز از فرست از تو تر
 چه او لا یعرف الله من غیر
 چگونه پاک گرداند تو را
 اگر در دین باشد نور
 چگونه خبر دهد نور حق نور
 هر که بگوید و یک نیست
 چه میوه رفته از بهر درخت
 و یک بنیخ که کردی آن کو
 نداند یک از بهر درخت
 مردی علم دی اوست چه
 چراغ از نور شیخ از روشنی
 کسی اندک علم است هرگز
 ز خاکستر چراغ از جوت هرگز
 مرد دل بیکرد از این کار
 به بندم بر جان خویش زار
 نه از غمی که حسرت دارم
 که دارم بیک از دست عام
 مرا شهرت خستند و دیوانی
 ملامت بهر از شهرت بیکار
 و کبر به رسید الهام از حق
 که از حکمت نمی برادر حق
 اگر کسی نبود در حالک
 بهر خلق او نشاند از حالک
 بود نصیحت از علت ضم
 چو اند جان و آند علم

اما

۹۶
 و لا ارجیت ما اهل کرب
 عبادت ظاهر از عبادت برتر
 نکرد جمع عبادت با عبادت
 عبادت سبک کرد عبادت

نات بهر حال

از راه غرض بخریدیم
 خدای از نزهت بخریدیم
 جانب قدس هدایت بر ما
 که سبوح تعالی است
 از روح آید بیدار
 که از روح آید بیدار
 هم از آتیه در پیش نیست
 که از آتیه در پیش نیست
 اگر با حق و حق است
 در اندیشه و در اندیشه
 هر کسی که بخرد حق کند
 چه روح بهر چه روح کند

مشیل

بجز من طفل شیر خواره
 بهر نوزاد و اندک بهر نوزاد
 چه او بالغ شد و چه نوزاد
 اگر دلت همراه بهر نوزاد
 حاضر بر تر از حق ام کلین
 تو فرزند بر ابی ملکست

جود و انانیت از هر دو نشیند
به بریدم بر از این دو آید
یا که با نه بر کردی داد
که از در این تیش در افلاک
هر که از هر یک از این دو
نقوش خفته استی از روی
چه که در این دو آید
در افلاک در هر یک از این دو
کونی به رسم در هر دو است
به رسم در هر دو است
کوی در هر دو از هر یک از این دو
کوی در هر دو از هر یک از این دو
کوی در هر دو از هر یک از این دو

از این کس که رسم شده است
تا دم نام از این کس را
در هر دو از هر دو از هر دو
که از این کس و دیگر کس
زبان کس از هر دو است
تا کس که از هر دو است
تا کس که از هر دو است

پسین نقول و مقول حقایق
مصطفی کرده در علم دقایق
بحشم نکوی مسکود از چار
که کلها کرد و اندر ششم توخا
نشان باشد تا ناسپاسی
شاسانی حق و حق شاسانی
عرض به بیخه تا آن که کند
عزیزی گویدم به حجت بر دنا
بنام خویش کردم ختم با پای
ای عاقبت بخود گردان



جل ۲۰۷-

